

که براستی جدا شدن از آنها درست مانند جدا شدن پاره‌ای از تن ما، ناشدنی و رنج آور و ناانگاشتنی بود. ما با این ساختار و تنسته^{۱۸۶} روانی، هنگام برخورد با چیزی که با ساختار و تنسته ما نمی‌خواند به خشم درمی‌آمدیم و چنان به خشم درمی‌آمدیم که میان بودن خود و دیگری می‌باید یکی را برگزینیم و چون آنچه ما داشتیم و می‌پنداشتیم نزد ما بالاترین و ارجمندترین و سپندترین چیزها بود به‌ناچار نابودی دیگری را برمی‌گزیدیم و در راه نابودی دیگری به جان می‌کوشیدیم. بیزاری و دشمنی ما با ماندگاران برای آن بود که آنها ساختار و تنسته آیینها و ترادادها و آموزشها و باورهای ما را شکسته بودند و راهی تازه و نو برگزیده بودند.

من خود به یاد دارم که در آغاز نوجوانی هنگامی که تازه‌های ویس و زنتو و شیوه زندگی ماندگاران به ما می‌رسید دل من مالا مال از خشم می‌شد و در آرزوی آن بودم که نیرویی می‌داشتم که می‌توانستم این ماندگاران گناهکار را از بن براندازم و آنها را از آیین‌پلید و گناه آلودشان باز بدارم و به راه راست و درست خودم باز آورم. همه کارهای ماندگاران برای من و دیگریانی چون من، سایه ریشخند و بیزاری و خشم بود. ما هنگام چرای گوسفندان و شبها، تازه‌های شنیده ماندگاران را به هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم و از خشم می‌خروشیدیم و باران دشنام را به روی ماندگاران می‌ریختیم.

انگیزه دیگر ما در دشمنی با ماندگاران گرسنگی ما و آرزو و کشش ناپیدای درونی ما برای تاراج خواسته آنها بود. ماندگاران با کوشش خود و با یافتن راههای تازه، خواسته خود را کوناگونی داده و افزوده بودند. ما که این خواسته را نداشتیم در دل در آرزوی دستیابی به آنها بودیم و بهترین راه راتاختن به ماندگاران و تاراج آنان می‌دانستیم.

چیزی که در این کار به ما نیرو می‌داد این بود که ما ربودن و بردن و خوردن خواسته گناهکاران به خورشید را روا می‌داشتیم. ما بر این باور بودیم که چون ماندگاران به خورشید گناه کرده و راهشان را از راه ما جدا کرده‌اند بنابراین ما باید به سرزمین آنها بتازیم و خانه‌هایشان را ویران بکنیم و خواسته‌هایشان را بر باییم و خودشان را بگیریم و بکشیم و یا گرفتار کنیم و از نیروی کار آنها بهره بگیریم. هنگامی که سالار تبار فرمان جنگ می‌داد شور و انگیزش همه‌جا را می‌گرفت. مردمان، به‌ویژه جوانها آمادهٔ نبرد و تازش می‌شدند. رزم افزارهای خود را می‌آمییدند و به سپاه تازنده می‌پیوستند.

در تازند جنگ و تازش به ماندگاران آنچه مایه شگفتی بود سنگدلی و خشم و کین توزی و تبه‌کاری ما بود. ما که تا دیروز از آوای پرنده خوشخوانی تارهای دلمان می‌لرزید و از شنیدن آوای شرشر آب و خش خش برگ درختها سہشی نرم و نازک در دلمان برانگیخته می‌شد و از زخمی که به پای بزغاله‌مان می‌رسید می‌رنجیدیم و گاه می‌گریستیم و برای بهبود آن به جان می‌کوشیدیم، آوای قدقد مرغها به‌هنگام گذاشتن تخم گوش ما را می‌نوازید و ما را به خود می‌کشید و شامگاه با آوای خوش گاوها و گوسفندها که از چراگاه باز می‌گشتند خوشدلانه و شادمان به پیشباز آنها می‌رفتیم و بانگ خروس از دور و در سپیدهٔ بامداد شور و جنبش در دل ما می‌افکند، به هنگام تازش به گناهکاران و شکنندگان آیین خورشیدی سراز پای نشناخته مانند جانوران درنده و ددان گرسنه با بالاترین مرز سنگدلی و کینه‌توزی رزم افزارهای برنده خود را بر می‌کشیدیم و با همان خوشی که مادر پستان در دهان فرزند دل‌بند گرسنه‌اش می‌نهد خنجر و شمشیر خود را به سینه و تهیگاه و شکم و پشت بینوایی که جز ماندن و ساختن گناهی دیگر نداشت فرو می‌کردیم. در این تازش دیوانه‌آسای پلید تباهکارانه خشم آلود و کین‌توزانه، برای ما دیگر کودک و زن و پیر و جوان و

تندرست و بیمار و خانه و کشتزار یکی بود. ما مانند گراز تیرخورده می‌تاختیم و هرچه را که برابر خود می‌یافتیم و می‌دیدیم به نابودی می‌کشاندیم. برای ما، ماندگاران که آیین خورشید خدایی را شکسته بودند گناهکارانی بودند که باید از میان برداشته می‌شدند و نه تنها از میان برداشته می‌شدند، با سخت‌ترین چهر و گونه‌ای که به گمان هم نمی‌آمد باید شکنجه هم می‌شدند و آزار می‌دیدند و سپس کشته می‌شدند. ما با این شکنجه‌ها و آزارها و کشتن‌ها و شکستن‌ها و ویران کردن‌ها گمان می‌کردیم که خورشید را هرچه بیشتر خشنود کرده‌ایم و گامی بزرگ‌تر راه رفتن به جهان فروغ خورشیدی که جهان خوشبختی جاودانه پس از مرگ بود، برداشته‌ایم.

هنگامی که در این تازشها و جنگها من مردمانی را می‌دیدم که تن کودکی را تکه تکه می‌کنند و کیسوی زنی را می‌گیرند و پس از بهره‌گیری، او را می‌کشند و به خاک می‌افکنند و با دشنه سینه‌مردی را می‌شکافند و خانه و کشتزار او را ویران می‌کنند، به این اندیشه می‌افتادم که آیا گرایش و کام و خوشی ربودن خواسته‌مانندگاران است که تازندگان را این‌گونه سنگدل و تبه‌کار ساخته یا کیفر دادن گناهکاران؟ سرانجام به این هوده می‌رسیدم که این گرایش به کیفر دادن گناهکاران و خوشی دادن کیفر است که این خشم و کین و تباهکاری را در دل مردمان توفانیده است. زیرا من راهزنانی را به‌یاد می‌آوردم که پس از ربودن خواسته بی آن که گزندی به کسی برسانند می‌گریختند و می‌رفتند و تنها هنگامی کسانی را می‌آزردند و با کسی می‌جنگیدند که آن‌کس، راه ربودن خواسته را بر آنها گرفته بود. بنابراین این باورمان و آیین‌گرایی و ساختار و تنسته‌آهنین‌باورمانی بود که آن‌سان مردمان را به تباهکاری می‌کشاند. جز این تازشها و جنگها من در زندگی با چهره‌های دیگر این‌گونه تباهکاری‌های برخاسته از باورگرایی برخوردار کرده بودم. دو برادر را دیده بودم که تا دیروز

باهم بر يك خوان می‌نشستند و باهم برادرانه و مهربان می‌زیستند، اما همین‌که برادری باوری برگزیده بود که با باور دیگری دوگانه شده بود، دو برادر مانند دو دشمن دیرین برابر هم ایستاده و تا ریختن خون هم پیش رفته بودند. پدر را دیده بودم که پسر خود را که به پادبازی باور او برخاسته بود با دستهای خود از دو دیده نابینا کرده بود. پسر را دیدم که پدر خود را با همین انگیزه به نابودی کشانده بود. مادر را شادمان بر بالای لاشه بیجان پسر گناهکارش دیدم و پسر را دیدم که دست بر گلوی مادر سست باور خود نهاده بود.

براستی شگفتا از ما مردمان و از شیوه زیست ما که خورشید در آسمان و دورادور به راه خود می‌رفت و فروغ خود را به همه کس و همه جا می‌درخشانید و می‌تابانید و ما مردمان بر سر این که کوچندگی یا ماندگاری برابر خواست خورشید هست یا نیست به هم می‌افتادیم و سنکدلانه سینه یکدیگر را می‌شکافتیم، دیدگان یکدیگر را می‌کنسیم و جان یکدیگر را می‌گرفتیم. شگفتا از ما مردمان! شگفتا از ما مردمان! بدینسان جنگ میان کوچندگان و ماندگاران همچنان دنبال می‌شد که گاه این پیروز می‌شد و گاه آن، اما هرچه زمان می‌گذشت ماندگاران با تندی، پیشرفت بیشتر می‌کردند و به جنگ افزارهای نوین دست می‌یافتند که کوچندگان بیابانی را تاب برابری با آنها نبود. وزمانی رسید که ما ماندگاران بارزم افزارهای آهنین و با اسبهای تیزتك آزموده به کوچندگان تاختیم و آنها را به سختی شکستیم و گروهی بسیار از آنها را کشتیم و گروهی را گرفتیم و مانده را به ژرفای بیابانها واپس رانديم.

سپه را چو روی اندر آمد به روی
بر آویخت با پور اهریمن
دو تا اندر آورد بالای شاه

پذیره شدش دیو را جنگجوی
سیامک بیامد برهنه تن
بزد چنگ و از ونه دیو سیاه

به چنگال کردش کمرگاه چساک
 تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
 ز تیمار گیتی برو شد سیاه
 زنان بر سر و دست و بازوکنان
 پیام آمد از داور کردکسار
 کز این بیش مخروش و باز آر هوش
 بر آور یکی کرد از آن انجمن
 بپرداز و پردخته کن دل ز کین

* * *

همی به آسمان بر پراکند خاک
 شده ست بر چشم کیهان خدیو
 شدند از دد و دام دیوان ستسوه
 جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
 سپید برید آن سر بی همال
 دریده برو چرم و برگشته کار

* * *

که پردخته ماند ازو تاج زر
 بر آسفت و بشکست بازارشان
 به گردن برآ ورده گرز گران
 برفتند جادو سپاهی گران
 همی به آسمان برکشیدند غسو
 دو دیده در او اندرون خیره گشت
 بیامد کمر بسته رزم و کین
 ز یکسو دلیران کیهان خدیو
 که من بود خواهم جهان را خدیو
 به هر جای پیروز و فرمانروا

فکند آن تن شاهزاده به خاک
 سیامک به دست خرزوان دیو
 چو اکه شد از مرگد فرزند شاه
 فرود آمد از تخت و یلهکنان
 نشستند سالی چنین سوگوار
 درود آوریدش خجسته سروش
 سپه ساز و برکش به فرمان من
 از آن بدکنش دیو روی زمین

بیامد سیه دیو با ترس و باک
 زهرای درندگان جنگ دیو
 بهم درفتادند هر دو گسروه
 بیازید هوشنگ چو شیر چنگ
 کشیدش رو پای یکسر دوال
 به پای اندر افکند و بسپرد خوار

شدند انجمن دیو بسیار مر
 چو تهمورث آگه شد از کارشان
 به فر جهاندار بسته میسان
 همه نره دیوان و افسونگران
 دمنده سیه دیوشان پیش رو
 هوا تیره فام و زمین تیره گشت
 جهاندار تهمورث پاکدین
 ز یکسو غو آتش و دود دیو
 ز هر جای کوتاه کنم دست دیو
 که بر هفت کشور منم پادشاه

به فرمان یزدان پیروز کمر
و زان پس جهان یکسر آباد کرد
به داد و دهش تنگ بسته کمر
همی روی گیتی پر از داد کرد

به فر کیانی یکی تخت ساخت
که چون خواستی دیو برداشتی
چه ماید بدو گوهر اندر نشاخت
ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا
جهان انجمن شد بر تخت او
یکایک بیاراست با دیو جنگ
از ایشان دو بهره به افسون بست
کشیدندشان خسته و بسته خوار
به جان خواستند انکهسی زینهار

جز شکستها چیزی که دامنه تازش کوچندگان را کم می کرد دگرگونی
در اندیشه خود آنها بود. هر چه زمان می گذشت با بالش اندیشه،
دیدگاه مردمان به خورشید و آیین خورشیدی و به کوچ و ماندگاری
دگرگون می شد و به ویژه کوچندگان با دیدن برتریهای ماندگاری آهسته
و آرام دست از باورها و اندیشههای دیرپا و سخت خود می کشیدند و
به سوی باورهای تازه که ماندگاری آنها را می پسندید روی می کردند.
خود من با پشت سر نهادن روزگار کودکی و نوجوانی کم کم از
آن خشک مغزی و پی ورزی که به آیین خورشیدی داشتم دست کشیدم
و اندیشهام برای پذیرفتن اندیشهها و باورها و شیوه و زندگی نوآماده
شد. از تبار بریدم و به ویس آمدم و زندگی ماندگاری و شاروندی تازه
را آغازیدم. و از آن پس نیز دگرگونی زندگی من، باورها و
اندیشههای تازه ای براریم پدید آورد و کالب^{۱۸۷} های باورمانی
گذشته ام را فروپاشاند.

سوزمین ما و میهن بزرگد و گرامی و ارجمند ما، ایرانویج، ایران بزرگد، دارای فرّ شد، فرّ، فرّ ایزدی. فرّی که برای نخستین بار به هوشنگ رسید و از آن به تهمورث فراگردید و سپس به جمشید رسید و جمشید تا زمانی که منی نکرده بود و سخن دروغی نگفته بود دارای فرّ بود و پس از این گناه بزرگ بود که فرّ به چهر مرغ وارغس^{۱۸۸} از او گسست و رفت و با رفتن فرّ از جمشید، ایران گرفتار دردهای بی پایان شد.

من درباره فرّ بسیار چیزها شنیده بودم و دری آن بودم که این راز را بشکافم و دریابم و در همین راه جویبها بود که مانند دیگر فرّ پارسها، نزد پیردانا، سینای کوه نشین رفتم و از او راز فرّ را پرسیدم و پیر دانای کوه نشین به من گفت: فرّ ایزدی نیرویی است آمده از جهان مینو و از جهان مهر، توان و نیرویی که به کسی که شایستگی داشتن آن را داشته باشد دلیری و کوشایی و دادگری و بهسازی و درست بینی و درست اندیشی و اندازه داری می‌دهد. فرّ به آدمی نیروی پاکسی و دوری از دروغ می‌دهد. فرّ به آدمی خوشبختی و رستگاری و پیروزی و شادمانی می‌بخشد.

و این بدان ای فرزند که فرّ چیزی بیرون از آدمی نیست، فرّ برخاسته از خویشکاری خود انسان است و با ورزانش خویشکاری است که فرّ در آدمی پدید می‌آید. فرّ هنگامی به انسان راه می‌یابد که انسان شایستگی و توانایی دریافت آن را داشته باشد. اگر کسی به خویشکاری پایبند باشد و همه نیروهای تنی و روانی خود را به کار اندازد، سرانجام فراز درون او می‌جوشد و دارای فرّ می‌شود و فرمند می‌گردد. به این زمینها بنگر. انسان هم مانند این زمینهاست. اگر این زمین را شیار نکنی و در آن دانه نیاشی و به آن آب نرسی و کود نریزی

و از گزندهای گوناگون دور نداری، زمین به تو دانه نمی‌دهد. اگر تو چون زمین ناکشته بی کار بمانی هرگز فرّ به تو روی نمی‌کند و تو دارای فرّ نمی‌گرددی. زمانی فرّ به سوی تو می‌آید که تو چونان زمین بارور اندیشهات را بشکافی و بورزانی و بر آن دانه بپاشی و آن را برویانی. این که امروز سرزمین مادارای فرّ شده است برای آن است که مادیرگاهی است که از زندگی سترون و نازا و یکسان و یکنواخت کوچندگی دست کشیده‌ایم و به ساختن و آفریدن روی کرده‌ایم. اگر امروز ما مانند گذشته کوچنده بیابانگرد بودیم هرگز فرّ به ما روی نمی‌کرد و این شادمانی و دانش و پیروزی سرزمین ما را نمی‌گرفت. تو می‌دانی که ما پس از آن هم که ماندگار شدیم و تا زمان هوشنگ باز بی‌فرّ بودیم و این برای آن بود که هنوز با همه تلاشی که می‌کردیم اندیشه ما به مرز آفرینندگی نرسیده بود و تنها زمانی که در روزگار هوشنگ ما به اندیشه ورزانی و اندیشه گسترانی و اندیشه ژرفانی رو کردیم دارای فرّ شدیم و هم فرمانروایان ما و هم سرزمین ما دارای فرّ شد.

و این بدان ای فرزند که فرّ همانگونه که می‌آید همانگونه نیز می‌رود. و گسستن فرّ از دروغ و ناپاکی است. و تو خواهی دید که زمانی که این ارمغان بزرگ خورشید و آسمان از سرزمین ما و فرمانروایان ما برود خوشی و شادکامی ما نیز به پایان می‌رسد. فرمانروایی در کشور ما تنها يك همبایست دارد و آن فرّ است و تنها کسی می‌تواند سرشته کارها را در سرزمین ما به دست گیرد که فرمند باشد و اگر کسی به اندازه خریدی هم که باشد فرّ او کاسته شود شایستگی فرمانروایی را از دست می‌دهد. رازمان فرمانروایی در سرزمین ما گزیده سالاری است، ما پیوسته می‌گردیم و می‌جوئیم و از میان خود پاکترین و درست ترین مردمان را برمی‌گزینیم و سرشته کارها را بدومی سپریم. ما برآنیم که همه چیز از فرمانروا و فرمانروایی برمی‌خیزد. اگر فرمانروا فرّه ایزدی داشته باشد و از فروزه‌های راستی و پاکی برخوردار

باشد و در راه بهزیستی و شادمانی و آسایش و پیشرفت و پیروزی ما و سرزمین ما بکوشد خوشی سراسر کشور و مردم ما را می‌گیرد. بنابراین در کار رایش^{۱۸۹} کشور و هازمان ما تنها به فرّ می‌اندیشیم و بس.

و باز این بدان ای فرزند که سرزمین ما هرگز از فرمند و از فرّ تهی نخواهد ماند. در هر زمان و در تیره‌ترین روزگارها باز هم فرمندی که در میان ما هست سرانجام به پا می‌خیزد و ما را از تنگی و تیرگی و پریشانی و افتادگی می‌رهاند و دوباره درستی و پاکی و کار و آبادانی را در سرزمین ما استوار می‌کند. و فرمانروای فرمند ما کسی است که باشکوه و توانایی و نیرومندی که دارد و با کارهای درست و شایسته و خردمندانه خود زیبایی و درخشندگی آفرینش را در کشور ما نمایان می‌سازد، سرزمین ما را آبادانی و نیکویی می‌بخشد و زندگی مردمان را خوب و آسوده می‌کند، زندگیها و اندیشهها و گفتارها و کردارها و تن‌ها و روانها و هرچه را که هست پاک و پاکیزه می‌گرداند. با این کارهاست که در کشور ما که زیر فرمانروایی فرمند است اهرمن و دیو دروغ و تاریکی تاب ایستادن نمی‌آورند و می‌روند و می‌گریزند. فرّ نیرویی است که از آن ایزدان مینویی است و در جایی که فرّ نموده شد ایزدان مینو به آن رو می‌کنند و آنجا چهر مینویی به خود می‌گیرد. ایزدان مینویی تا زمانی فرمانروای فرمند را در پناه و پشتیبانی خود می‌گیرند که فرمانروا در راه بهبود زندگی مردمان و بهزیوی و نیرومندی و آسایش آنان و همه جانوران بکوشد. امروز این فراوانی و آسودگی و سرافرازی و خشنودی و سود و دارایی و خوراک فراوان و پوشاک فراوان و آب و گیاه فراوان و رمه‌های بزرگدودارهای بزرگ در سرزمین ما برای این است که جمشید فرمانروای ما دارای فرّ است. ما باید پیوسته دست به آسمان برداریم و آفرینگان بخوانیم

و از خورشید و مهر و ایزدان مینویی بخواهیم که جمشید پیوسته
دارای فرّ بماند و هرگز انگیزشهای پلید اهرمن و دیوان به دل او راه
نیابد و او را به راه نادرست نکشاند.

چه زیبا بود ایرانویج، چه زیبا بود زمانی که فرّ در کشور مسا
سایه افکنده بود و ایزدان مینویی دارشهای بزرگ خود را به مابخشیده
بودند. زمانی که زندگانی ما در پرتو فرّ ایزدی و فرّکیانی سرشار بود و
دل‌هایمان شاد و روان‌هایمان آسوده و تن‌هایمان درست و چهره‌هایمان
پر خون و دیدگانمان پرفروغ و لب‌هایمان خندان و گردن‌هایمان افراخته و
سینه‌هایمان گشوده و دست‌هایمان باز و پاهایمان استوار. برابری و
برادری راستین همه‌جا فرمان می‌راند و چون زندگی سرشار بود و همه
مردمان در کار بودند هیچ‌گونه فراتری و فروتری، سروری و بندگی،
فزونی و کاستی، دوگانگی و بیگانگی، کینه‌توزی و دشمنی، رشک و
بددلی، پادبیری و دش‌اندیشی در میان مردمان نبود. ساختار هازمان
ما بر پایه برابری و همیاری و همدلی و همداستانی بود. همه مردم
با هم دوست بودند و با هم مهربان بودند و سرود زندگی هازمانی ماسرود
همیاری و همکاری بود:

" با هم همیار و یگانه باشیم،

باهمه پاکان همیار و یگانه باشیم،

باهمه نیکوان همیار و یگانه باشیم،

باهمه پیوسته یگانه و پیوسته فرخ باشیم،

یگانه و پیوسته شاد و خرم و آرام باشیم،

یگانه و کرفه کار باشیم،

آفرین‌گفتار باشیم،

از همه گزندها و زیان و تلخی و غم به دور باشیم،

ما را باد شکوه و فروغمندی و همواره به کار قرارون^{۱۹۰۰}
باشیم،

ما را باد تندرستی،

تن ما درست و زندگیمان دراز و نامان نیک و داراییمان
رو به افزون و روانمان در پاکی باد،

ما را باد آسایش تن،

تن ما در آسایش و بوش ما از بزرگه و کوچک در نیکی و
خرمی باد،

ما را باد پیروزی تن،

ما را باد نیرومندی تن تا در برآوردن آرزوهای خود و
انجام کار درست توانا باشیم،

ما را باد خواسته پراز آسایش،

ما را باد همیشه دارایی و خواسته فراوان که از راه
قرارون اندوخته باشیم و برای خانه و ده و شهر و کشور
خود هزینه کرده باشیم.

ما را باد فرزندان فرزانه و فرزندان آراینده و پیراینده
کشور و مردم دوست که ستوده نیکان باشند.

ما را باد زندگی دراز،

ما را باد زندگی دراز برای انجام کارهای نیک و درست،

ما را باد بهترین جای پاکانی که فروغمند و پراز آسایش
است،

از زمره نیکان باشیم،

دیرزیویم،

درست زیویم،

شادزیویم،

تا زیویم کامروا زیویم،

کیتیمان به کام تن و مینو به کام روان باد،

از نیکان باشیم و همیار همه پاکان باشیم." ۱۹۱

در این روزگار خوش، من بودم و ورزاهایم که پویه آرام آنها بر روی زمین و شکافتن دل زمین دل مرا سرشار از خوشی می‌کرد. درختانی که با دست خودم کاشته بودم، هر روز می‌بالیدند و می‌شکفتند و تروتازتر می‌شدند. با گلبوته‌های زیر و لانه‌های زیبای پرندگان بالای آنها. بانگ خروس که از دورادور می‌آمد و بانگهای خروسهای دیگر را برمی‌انگیخت. یک خروس که از دور آوا برمی‌کشید، آوایش در شواشه کشتزار می‌پیچید و خروسی دیگر از دور دست آوا را پاسخ می‌گفت و بانگ زیبایش را سرمی‌داد و خروسی دیگر از گوشه‌ای دیگر و همه خروسها آوا سرمی‌دادند و همنوایی زیبایشان همه‌جا را پر می‌کرد. سگها نیز چنین بودند. سگی پارس برمی‌کشید و سگی دیگر به پارس درمی‌آمد و همه سگها پارس سرمی‌دادند. جانوران دیگر نیز همچنین، برخی جفتخواه و برخی از راه سرمستی. نرها با گردنهای افراخته و تنی پر جوش که هرگز از جوشش نمی‌افتاد ماده‌های دلخواه خود را می‌جستند و راه یافتن به ماده آوایی بود که سرمی‌دادند و بانگی بود که برمی‌کشیدند و آوازی بود که می‌خواندند. از دور دست آوای شیرینی برمی‌خاست؛ آوای ماده، نرها به جنبش درمی‌آمدند، که زمان، زمان آمیختگی و آفرینش و زایش بود. شور زندگی که با پرتو خورشید و گرمی و نسیم بهاری همه‌جا را گرفته بود تن‌ها و جانها را به تکاپو درآورده بود. می‌بایست گیتی زندگی ساز فرمان خود را به‌کار بندد و زاده‌ها

دوباره بزایند، مگس انگبین، برمی‌خاست و در جستجوی شیرۀ گل، کرده گل‌نر را به دهان کرده ماده می‌ریخت و جهانی شور و جنبش را در دل بوته و درختی برمی‌انگیخت. بر شاخه درخت، پرنده‌ای شتابان می‌پربید و می‌جهید و شاخه‌های نازکی را که گرد آورده بود آرام و بسامان و زیبا کنار هم می‌چید. پرنده در بردارنده پیام هستی بود و دیسری نمی‌گذشت که این پیام زیبا به چهر تخم کوچک زیبایی زیر پرهای نرم او جای می‌گرفت و گرمی تن، بالش پنهان و زیبایی را در درون تخم برمی‌انگیخت. انسانها هم در تب و تاب بودند. مادینه‌ها دلشده و چشم به راه، روان انگيخته و پندار بافته و تن‌گداخته، خود را می‌آراستند و می‌نمودند و نرینه‌ها، تازان و شتابان و جوشان و خروشان و دل‌آشفته و گرم و پر تب و تاب، در زیر چتر شرمساری، هراسان خود را به مادینه‌ها می‌نمودند و می‌گریختند که نه این‌را تاب ماندن بود و نه آن‌را توان دیدن. نسیم خنک می‌وزید و پیامهای گرم رازآمیز را از دلها به گوشها می‌کشید و جان را می‌نوازید، گناه که پیام نمی‌رسید و یا دیر می‌رسید و یا سرد می‌رسید دل در سینه می‌تپید و دیده دیگر هیچ چیز را نمی‌دید و گوش هیچ چیز را نمی‌شنید. و زمانی که می‌رسید و دستی نرم میان دستی گرم جای می‌گرفت، ورمه‌ها و خیزابهای خروشان، دو دریای دل را بهم می‌آمیخت و جهانی خوشی و شادی را به روان دو دل‌بسته می‌ریخت. چه زیبا بود این رویداد، چه زیبا بود.

و چه زیبا بود تپش دل زمینهای ما در درون کاریزهای ما، آن رشته مرواریدهای بهم پیوسته چاهها که بر سینه زمینها می‌درخشید، آن سینه‌ریزی که در پس آن دل زمینهای ما می‌تپید. که همه چیز ما و همه زندگی ما بسته به تیشهای آن بود. کاریزهای ما دارشگاه اردویسور آناهیتا بود و چه زیبا بود این دارشگاه، با کج بیل و کلنگ و چرخ و هیچک و پیه سوز آن و گروهی مردان که در درون آنها در

تاریکی و سردی و خاموشی دستهای پینه بسته خود را که از ارجمندترین دستها بود به زمین می‌کشیدند و زمین را می‌کنند و دارش گرامی اردویسور آناهیتا را به روی زمین می‌کشاندند.

چه زیبا بود کشتزارها و بوستانهای ما و در کنار کرت‌های بوستان، بلندای آفتاب پرست، آن فرزند دل‌بند خورشید که از بامداد دیده به روی دل‌داده خویش می‌گشود و همراه با گردش آن می‌گردید و چون خورشید بال‌زیرین برمی‌کشید و در پس کوه نهان می‌شد آن نیز دیده فرومی‌بست و نهج^{۱۹۲} زیبای خود فرومی‌هشت؛ گل‌های دیگر و گل‌های دیگر، لاله دشتها و لاله گندمزارها، و شکوفه‌های بادام، آن فرزند دیرنده و سرسخت سرزمینهای خشک.

چه زیبا بود آوای شرشر آب کاریزها در آبگیرها همراه با پویه آرام و سنگین و رزها و آوای دلکش خرمن کوب در دمام فروشد خورشید، چه زیبا و چه گرامی و چه ارجمند و چه دارش بخش بود آن ورزهای آرام و بردبار، به هنگام کشیدن خیش بر زمین و شکافتن سینه زمین و به هنگام کوبش خرمن.

چه زیبا بود زمین و چه زیبا بود درختان بارور و چمنزارها و تپه‌های پوشیده از گیاه و آوای درهم دامها و پرنده‌ها در پگاه و شامگاه و کشتزارهای گسترده و خان و مانهای آباد.

چه زیبا بود ویسهای ما و زنتوهای ما و سرزمین ما و میهن گرامی ما، ایران‌نویج، ایران گرامی، ایران بزرگ که ما آن را واجب به واجب با دستهای پینه بسته و پرتلاش خود ساختیم. خارستانهای پراز گزنده و خزنده آن را به کشتزار و گلستان فراگردانیم، بر روی زمینهای آن تا توان داشتیم کوشیدیم و تلاشیدیم و برماندهای گرامی خود را که برای هرتکه‌اش دریایی رنج برده بودیم به فرزندان خود سپردیم، و تو ای

ایرانوبیج گرامی، ای ایران ارجمند، ای سرزمین بزرگد و والا، جاودان
 بمان و برای همیشه تا روزگار و زمین و زمان به جاست جاودان بمان که
 هرچه ما داریم از توست و اگر تو نباشی و نام گرامی تو نباشد ما نیز
 نیستیم و چون کردی از میان برمی خیزیم و گور نیاکانمان لگدکوب
 سم اسبهای تازنده بیگانگان می گردد -

جاودان بمان ای ایران، جاودان بمان ای ایران.

من ورزاهایم را روی زمینی که می باید بر آن دانه بیفشانم
 آرام و آهسته می راندم و در برابر خود دریایی زیبایی و دل انگیزی
 را می دیدم و دریایی بانگ و آوا و آواز و سرود شیرین و دلچسب
 را می شنیدم و با خودم و با خورشید و مهر و با زمین و آسمان
 گفتگو می کردم:

" ای زمین زیبا که به روی من می خندی ودانه هایی
 را که بر تو می افشانم می پذیری و به دل جای
 می دهی،

دانه را می بالانی و می زایانی و فرزندان مرا با رمغان
 گرامیت می پرورانی،

ای زمین زیبا به درگاه مهر و خورشید و با دستهای
 برافراشته به تو نماز می آورم و تو را می سنایم و تو را
 می سپاسم،

تو ای آسمان آبی سرزمین من،

با خورشید درخشان و ماه تابانت،

با ستارگان شب و آفتاب دل انگیز روزت، با ابری که

با آن سرزمین مرا می پوشانی و با بارانی که به سرزمین

من می باری و کشتزار مرا بارور می گردانی،

تو را می‌ستایم و به تو نماز می‌آورم و تو را می‌سپاسم،
که اگر مهر باران تو نبود و نوازش آرام باران تو نبود
دانه‌ای که من بر زمین می‌افشانم هرگز دهان نمی‌گشود و
ریشه به دل خاک نمی‌برد و دیده به سوی خورشید
نمی‌گشود،

ای آسمان زیبا که ابر تو و باران تو و نوازش و مهر تو
به ما زندگی می‌بخشد، کشتزار مرا به سبزه می‌پوشاند
و گل‌های رنگارنگ هزارگونه را از دل زمین من می‌رویاند و
می‌شکوفاند،

ای آسمان زیبا تو را می‌ستایم و به تو نماز می‌آورم و تو
را می‌سپاسم،

تو ای خورشید درخشان که هر بامداد با گردونه زرین
خود که چهار اسب سپید آن را می‌کشد به فراخنای آسمان
در می‌آیی،

در می‌آیی که به ما زندگی ببخشی و پیمان شکنان را
که به تو دروغ گفته‌اند و پیمان شکسته‌اند به کیفر
برسانی، ای خورشید درخشان که اگر تو نبودی و هر بامداد
بر نمی‌دمیدی هر آینه نیروهای پلید و تباهنده، هر چه را که
در سراسر هفت کشور است نابود و تباہ می‌کردند و هیچ‌یک
از ستودگان مینویی نمی‌توانستند در برابر آنها پایدار
بمانند و آن را نگاهداری کنند،

ای خورشید تابناک که اگر تو نبودی، آسمان هم
نمی‌توانست ابر خود را به سوی ما بکشد و باران
جان بخش خود را به زمینهای ما بباراند،

ای خورشید درخشان و تابان، این فروغ تو و تابش
دل انگیز توست که دانه‌های افشاندۀ را می‌نوازد و باران

باریده را به دانه می‌خوراند و آن را می‌بالاند و می‌پروراند
و می‌زایاند .

ای خورشید پرمهر درخشان زیبا ، تو را می‌ستایم و به تو
نماز می‌آورم و تو را می‌سپاسم ،

تو ای ورزای پرزور و پرتوان من که با پویه آرامت
زمین سخت مرا می‌شیری و دل آن را می‌کشایی و بسرای
پذیرش دانه می‌آمایی ، تو ای دل‌بند من که اگر نبودی مرا
هرگز توان شخم این زمینها نبود . دانه‌ای که من از زمین
برمی‌دارم از زیر سم استوار تو برمی‌دارم و خونی که در
تن من می‌دود از کار پیوسته و زور دستها و پاهای تو
می‌جوشد .

ای ورزای پرزور زیبای پرتوان من ، تو را می‌ستایم و به
تو نماز می‌آورم و تو را می‌سپاسم ،

تو ای اسب زیبای دلیر پرتوان تیزتک چالاک تن‌درو
من ،

تو ای تکاوری که در سرماهای سخت زمستانی با تک
زیبای خود مرا از راههای دور به خانه می‌رسانی ،

در نبود با دشمنانی که روی به سوی خانه و کشتزار
من می‌نهند مرا یاری می‌کنی و با دلیری و تیزنگی‌ات
مرا بر دشمنانم پیروز می‌گردانی ،

تو با آن اندام کشیده زیبات و با آن گگردن
افروخته دل انگیزت و با آن شیهه جانمخت ،

ای اسب زیبای دلیر و پرتوان من ، تو را می‌ستایم و
به تو نماز می‌آورم و تو را می‌سپاسم ،

و تو ای سرزمین من و ای مهبان من و ای خانه و کشتزار
من ، ای مهبانی که پناه منی و زندگی منی و زندگی من

وابسته به بودن توست،

ای میهنی که همهٔ زیباییهای زندگی از آن تو و برای
توست، زندگی من بسته به خاک تو و آسمان تو و کوه تو
و رود تو و دشتهای و کشتزارها و مرزها و مردمان توست،
ای سرزمین و میهن زیبا و گرامی من، تو را می‌ستایم
و به تو نماز می‌آورم و تو را می‌سپاسم.

در ویسها و زنتوها باز هم هنگامه و گفتگو به‌پا شده است. هنگامه
و گفتگوی ماندن یا کوچیدن. گفتگوی این که در برابر کسی زمین و
تنگی جا و فزونی مردمان و آمدن مردمان تازه از بیابانها و پیوستن
به ویسها و زنتوها چه باید کرد؟ زمینهایی که مردمان در آنها
می‌کارند و دامهای خود را می‌چرانند دیگر برای آنها بس نیست و
نیاز به زمینهای بیشتری است و برداشت از زمین هم کرانمند و
به اندازه است و از يك مرز روشن فراتر نیست. گفتگو دربارهٔ این است
که چه باید کرد؟ گروهی از پیشتازان و اندیشه‌وران و دست‌اندرکاران
می‌گویند باید بکوچیم و به سرزمینهای نیمروزی برویم. باز درست
مانند زمانی که می‌خواستیم از تبار جدا شویم و به ویس برویم
مردمان دودسته شده‌اند، گروهی می‌گویند برویم و گروهی می‌گویند
بمانیم، جمشید فرمانروای ما که خردمند و هوشیار است و گروهی از
بخردان و هوشیاران، او را در کار فرمانروایی یاری می‌کنند می‌گوید
باید برویم و در زمینهای تازه ماندگار شویم:

... " ۸۰ در پادشاهی جمشید سه سد زمستان‌سپری
شد و زمین از چارپایان ریز و درشت و از مردم و سگ و
پرنده و آتش سرخ و سوزان پر شد و برای مانع مردمان

و ستوران جای تهی نماند .

۹- من^{۱۹۳} جم زیبا را آگاه ساختم و بدو گفتم: ای جم زیبا، پسر ویونکهان، زمین از چارپایان ریز و درشت و از مردم و سگد و پرنده و آتش سرخ و سوزان پیر شده و برای مانش آنان جای تهی نمانده است .

۱۰- در این هنگام جم زیبا در روشنایی و راه خورشید به سوی نیمروز پیش رفت و پرهون زرین را در زمین فشرد و زمین را با خیش زرین گسترانید، و زمین را با شمیر سوراخ کرد و چنین گفت: ای سپندارمذ^{۱۹۴} از تومی خواهم: برای دوستی و برای این که رمه ریز و درشت و مردمان را در تو جای دهم گشاد شو و پهن شو .

۱۱- از این راه بود که جمشید زمین را یک سوم بیشتر از آنچه بود گشادتر ساخت و چارپایان ریز و درشت و مردمان به خواست خود و به خواست جم در آن جای گرفتند و به رفت و آمد و کشت و گذار پرداختند .

۱۲- در پادشاهی جمشید شش صد زمستان دیگر گذشت و زمین از رمه ریز و درشت و سگد و پرنده و آتش سرخ و سوزان و مردم پر شد و برای مانش چارپایان ریز و درشت و مردمان جای تهی نماند .

۱۳- جم در این هنگام در روشنایی و راه خورشید به سوی نیمروز پیش رفت و زمین را با پرهون زرین فشرد و با شمیر سوراخ کرد و چنین گفت: ای سپندارمذ از تو می خواهم: برای دوستی و برای این که رمه ریز و درشت و مردمان را در تو جای دهم گشاد شو و پهن شو .

۰۱۴ از این راه بود که زمین را جم به اندازه دوسوم بیشتر از آنچه بود گشادتر ساخت و رمه ریز و درشت و مردمان در آن جای گرفتند و به رفت و آمد پرداختند.

۰۱۵ در فرمانروایی جم نه سد زمستان دیگر گذشت و زمین از چارپایان ریز و درشت و مردم و سگد و پرنده و آتش سرخ و سوزان پر شد و در آن برای مانس ستور و مردمان جای تهی نماند.

۰۱۶ من، جم زیبا را آگاه ساختم و گفتم: ای جم زیبا پسر ویونگهان، زمین از چارپایان ریز و درشت و از مردم و سگد و پرنده و آتش سرخ و سوزان پر شده و در آن برای مانس ستور و مردمان دیگر جای تهی نمانده است.

۰۱۷ در این هنگام جم در روشنایی و راه خورشید به سوی نیمروز پیش رفت و پرهون زرین را در زمین فشرد و زمین را باشمشیر سوراخ کرد و چنین گفت: ای سپندارمذ، از تو می‌خواهم، برای دوستی و برای این که چارپایان ریز و درشت و مردمان را در تو جای دهم گشادشو و پهن شو.

۰۱۹ از این راه بود که زمین را جم به اندازه سه‌سوم بیشتر از آنچه بود گشادتر ساخت و مردم و ستور در آن به رفت و آمد پرداختند.^{۱۹۵}

بدینسان ما گامه به گامه، در راه خورشید و در راه روشنایی به سوی سرزمینهای نیمروزی کوچیدیم و در آنجا ماندگار شدیم و ویس و زنتوهای تازه ساختیم و فرهنگ و شاروندی خود را گسترانیدیم. ما به هر جا که پای می‌نهادیم با همان توان و نیرو و با باور داشتن به ارج کار و

راستی و پاکی و آبادگری و آبادسازی، کار آفرینش و سازندگی را می‌آغازیدیم و زمین و زیستگاه تازه را برای زندگی آسوده و آرام و سرشار مردمان می‌آماییدیم.

روش کار ما در ساختن يك ويس و زنتوی تازه این بود که ما نخست در آژه‌گاه^{۱۹۶} ويس یا زنتو جایی برای نگاهداری آتش که نزد ما سیار سپند و گرامی بود، می‌ساختیم. در آن زمان، آتش گیره و آتش زنه بود و ما برای روشن کردن خانه و آتشدان خود می‌باید آتش را از آتشگاهی که آتش همیشه در آن افروخته بود ببریم و می‌بردیم. ماهر جا که می‌رفتیم همراه خود آتش سپند خود را می‌بردیم و هرگز نمی‌گذاشتیم آتش خاموش شود. گروهی پیوسته به نگاهبانی آتش گمارده بودند که کارشان دادن هیزم و خوراک به آتش بود.

آتشکده در ويس و زنتو نه تنها جای آتش بود، جای نگاهداری نامه و دفتر و نوشته، آموزشگاه و جای انجام آیینهای همگانی نیز بود. آتشی که در آتشدان بلند می‌سوخت و از دور نمایان بود، شبها راهنمای رهسپران بود. آتشکده جای سپند بود و ما به دیده گرامیداشت، آتشکده را می‌نگریستیم و هرگز با تن ناپاک و جامه ناپاک پای در آن نمی‌نهادیم. نیایشهای ما در آتشکده انجام می‌شد، ما سرودها و نیایشهای همگانی خود را در آتشکده می‌خواندیم و می‌سراییدیم.

آتر^{۱۹۷}، آذر، آتش که از بن پارهای^{۱۹۸} چهارگانه گیتی بود و نزد ما بسیار گرامی بود و دارای ایزدی به همین نام بود، نماد و نشانه دین و باورهای ما بود. ما برای گرامیداشت آن هر ساله درگاهی ویژه جشن سده را که جشن آتش بود برپا می‌کردیم. خرمن بزرگی از خار و خشک گرد می‌آوردیم و آتش می‌زدیم و برابر آن می‌سرودیم و پای می‌کوبیدیم.

بنا به آنچه پیران ما می‌گفتند، پیدایش آتش و برپا کردن جشن سده در زمان هوشنگ روی داده بود. هوشنگ روزی به سوی کوه می‌رفت که ماری سیاه رنگ و تیره تن و تیزتاز برابر او نمایان گشت.

یکی روز شاه جهان سوی کوه
پدید آمد از دور چیزی دراز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
گذر کرد با چند کس هم‌گروه
سیه‌رنگ و تیره تن و تیزتاز
ز دود دهانش جهان تیره‌گون

هوشنگ با آهنگ کشتن مار، سنگ بزرگی به سوی مار پرتابید، اما سنگ به مار نخورد و مار گریخت و سنگ به سنگ خردی خورد و از آن فروغی برخاست.

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
به زور کیانی بیازید دست
بر آمد به سنگ گران سنگ خرد
فروغی پدید آمد از هردو سنگ
نشد مار کشته و لیکن ز راز
هر آن کس که بر سنگ آهن زدی
جهاندار پیش جهان آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد
بگفتا فروغی است این ای زدی
شب آمد بر افروخت آتش چو کوه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
ز هوشنگ مانند این سده یادگار

گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
جهان‌سوز ما راز جهان‌جو بجست
هم آن و هم این سنگ بشکست خرد
دل سنگ شد از فروغ آذرنگ
پدید آمد آتش از آن سنگ باز
از او روشنایی پدید آمدی
ستایش همی کرد و خواند آفرین
همین آتش آنگاه قبله نهاد
پرستید^{۱۹۹} باید اگر بخردی
همان شاه در گرد او با گروه
سده نام آن جشن فرخنده کرد
بسی باد چون او دگر شهریار

۱۹۹. پرستیدن به معنای نگاهبانی است و واژه پرستار از همین ریشه است.

به باور ما آتش پنج گونه بود:

"آذر" "بُزری سَوَنگه" ، آتش بسیار سودمند و سپندی که برخاستگاه آن در آسمان است و در برابر اهورامزدا می‌سوزد و آتش آتشکده‌ها از پرتو آن است.

آذر "وهو فریان" ، آتش سرشتی که در تن انسان و جانوران می‌سوزد و زندگی و جنبش و گرمی تنها از آن است.

آذر "وازیشت" آتش آسمان، رَخْشَه^۴ جهنده‌ای که در پهنه آسمان می‌پخشد و دیوان را می‌راند.

آذر "سینشت" آتشی که در سرای سرود (گرودمان) در برابر اهورامزدا می‌سوزد.

آذر "اوروازیشت" آتشی که در گیاهان می‌سوزد و در چوب هست که با سایش پدید می‌آید.^{۲۰۱}

نخستین آتش، آتش وره‌رام، بهرام بود که نزد ما بسیار گرامی بود. روز نهم هر ماه به نام آذر بود. ایزد آذر دشمن اهرمن و دیوان بود و با آنها می‌جنگید. آتش وازیشت، یعنی آتش رخشه آسمان در گرز ایزد تشر جای داشت و با آن دیو سپن چغر را می‌کشت. امشاسپند اردیبهشت سرپرست و نگاهبان آتش بود. ما همیشه گیاهان خوشبو در آتش می‌ریختیم و همیشه در خانه ما که آتش افروخته می‌شد بوی خوش از آتش برمی‌خاست. ما برای ستایش آتش سرود و پی‌رژه‌های داشتیم که در آیینهای ویژه می‌خواندیم:

"درود به تو ای آتش ای برترین آفریده نیک و ستودنی

اهورامزدا،

پژش و درود و ستایش و نیایش باد به تو ای آذر پسر

اهورامزدا ،

ستایش و نیایش و ارمغان نیک و ارمغان دلخواه و
ارمغان دوست داشتنی نیاز تو باد ای آذر، آفریده
اهورامزدا ،

برازنده ستایشی تو و برازنده نیایش، برازنده
نیایش باشی در خانه مردمان، خوشبخت باد کسی که
می ستاید تو را، با هیزم در دست، با برسم در دست، با
شیر دردست و با هاون دردست • هیزم شایسته برای تو
برسد • بوی شایسته برای تو برسد • خوراک شایسته برای
تو برسد • اندوخته شایسته برای تو برسد • برنایی برای
نگهبانی تو گماشته شود، دانایی به نگاهبانی تو
گماشته شود • ای آذر ای آفریده اهورامزدا ،

فروزان باش در این خانه، فروزان باش در این خانه تا
دیرزمان تا رستاخیز بزرگ، تا رستاخیز بزرگ و نیک،
بده به من ای آذر، پسر اهورامزدا، رامش بسیار، روزی
بسیار، زندگی بسیار، رامش فراوان، روزی فراوان، زندگی
فراوان، پارسایی رسا، خوش زبانی و دین آگاهی و پس از
آن خردی بزرگ و پاینده و پس از آن دلیری مردانه،
استواری، هوشیاری، بایسته شناسی و بیداری و فرزندان
برومند، زیرک، نگاهبان کشور، انجمن آرا، بالیده،
نیک کردار، رهاننده از سختیها و هوشیار که پیشرفت
دهند خانه مرا، ده مرا، شهر مرا، کشور مرا،
و سرافرازیهای میهن مرا ،

بده به من ای آذر، ای آفریده مزدا، آنچه کامروا
می سازد مرا، اکنون و همیشه و آن بهترین جای پاکبان
روشن روان و پراز آسایش، که از آن بیابم مزد نیک،

نام نيك، و برای روان، بختی پاینده را .
 همه را فرامی‌خواند آذر اهورامزدا، کسانی که می‌پزند
 شام و ناهارشان را و از همگی خواستار است ارمغان نيك،
 ارمغان دلخواه، ارمغان دوست داشتنی . آذر می‌نگردد
 دست فراروندگان را، آنچه می‌آورد دوست برای دوست .
 دوست فرارونده برای دوست آرامش گزیده .
 پس اگر او هیزم بیاورد با پاکی و دانش و اندیشه
 درست یا با برسم به پاکی گسترده و با گیاه خوشبوی
 والا . پس آذر اهورامزدا آفرین می‌کند . پس آذر خشنود
 گشته و آفرینگان می‌خواند :

به تو ارزانی باد رمه‌های گاو و گوسفند و مردان
 فراوان و به تو يك مغز بیدار و يك روان آزاد، تا تو را
 به سوی يك زندگی شاد و زندگی خوش در شبهایی که
 هستی راهنما باشد . این است آفرین آذر برای کسی که
 برایش می‌آورد هیزم خشک و آزموده و پاک شده در
 روشنایی .

به خشنودی مینوی اردیبهشت بلند و آذر و سروش و
 وره‌رام با همه امشاسپندان پیروزگر . شکسته باد اهرمن
 و دیوان و دروغگویان و ستمکاران و گناهکاران و دشمنان
 دین با دیو خشم که فرّ و فروغ را می‌کاهد . " ۲۰۲

پیران ما پیوسته به ما می‌آموختند که چون آتش پاک و پاک‌کننده
 و گرمابخش و دشمن سرما و تاریکی باشیم و همه‌چیز زندگی را چونان
 آتش بنگریم که اگر خرد بر آن سایه افکنده باشد سرما و روشنایی

و زندگی می‌بخشد و اگر از خرد به دور باشد زبانه می‌کشد و زندگیها را به آتش می‌کشانند.

در دوران خوش جمشیدی و پیش از منی کردن او، دوران سازگاری و سازندگی، من معنی زندگی راستین، زندگی خوش و آرام و شساد و سرشار را به‌خوبی درمی‌یافتم. من هرروز با آوای خروس، و با راندن دیو بوشاسب از خواب برمی‌خاستم، سر و روی را می‌شستم و نخست خورشید نیایش و مهر نیایش می‌خواندم، خورشید نیایش و مهر نیایشی که دیگر با نیایشهای روزگار کوچندگی ناسان و دوگانه بود. در روزگار کوچندگی، خدایان بزرگدمن، خورشید و مهر، خدایانی سنگدل و کینه‌توز و دژم‌چهره و خشمگین و آزارنده و نادلسوز و بددل و بدخواه بودند که پیوسته از آسمان مرا می‌پاییدند که چه‌کاری وارونه‌خواست و گرایش آنها می‌کنم که از آسمان به سوی من آیند و تیرهای پاداقره^{۲۰۳} و کیفر را به‌سوی من برهانند، مرا بیازارند و به سختی بیازارند و به سرنوشتی دردناک و پر رنج بکشانند. من می‌باید نیایشهایم را در تاریکی غار می‌کردم که می‌پنداشتم تنها در تاریکی است که می‌توان با خورشید و مهر سخن گفت. من از هر کاری که در آن جنبشی و پویشی و شکوفشی باشد می‌هراسیدم که در دلم این ترس بود که مبادا این کارها با آیینهای ترادین خورشیدی ناسان باشد و من با انجام آنها این آیینها را شکسته باشم. من در دل از شاد بودن و خندیدن نگران بودم که پیوسته به دنبال خنده و شادی، چهره‌دژمی را می‌دیدم که بر من می‌غرید که نخند و شاد مباش و خوشی مکن که اینها همه وارونه‌خواست خورشید است. من تا آنجا از

خورشید می‌ترسیدم که گمان می‌کردم پاکیزه بودن و آراسته بودن هم با خواست خورشید دوگانه است و پیوسته خود را شلخته و ناپاک و درهم نگاه می‌داشتم که بیشتر خورشید را خشنود کرده باشم. چهره من همیشه درهم و گرفته و پراخم و تند و خشم‌آلود و سخنانم سخت و تلخ و دل آزار و رفتارم نخراشیده و زشت و دور از هر نازکی و نرمی بود و من همه این نمودها را به خود می‌بستم که به خورشید و مهر نزدیکتر باشم و خواست خدایان بزرگم را بیشتر برآورده باشم. من در تازش به ماندگاران و زدن و کشتن آنها و ربودن خواسته و داراییشان نیز در بالاترین مرز سنگدلی بودم که گمان می‌بردم با هر زخمی که من به ماندگاری بزنم و هر خونی که از او بریزم و یا هر چیزی که از دارایی و خواسته او بربایم و ببرم خورشید را بیشتر از خود خشنود کرده‌ام و از پادشاهای خورشیدی بیشتر بهره‌مند می‌گردم.

در آن زمان من پیوسته می‌کوشیدم در نیایشهایم و در رفتارهایم تا می‌توانم خودم را در برابر خورشید کوچک و خوار و زبون و ناچیز بنمایانم که شنیده بودم خورشید و مهر از هرگونه گردنفرازی بیزارند و سر گردنفرزان را با زنشهای خود به باد می‌دهند. در آن زمان من چنین می‌اندیشیدم و به هنگام خواندن خورشید نیایش و مهر نیایش اندیشه و باور خود را به خوبی می‌نمایاندم. نیایشهایم گریه‌آلود و صویان و خوارگونه و دردمندانه بود و بیشتر به هنگام نیایش می‌گریستم و از درگاه خورشید درخواست بخشش می‌کردم.

چنین بود نیایشهای من در آن روزگار، اما در روزگار سازگاری و سازندگی که سرزمین من با آفتاب تابان پیوسته روشن و گرم بود و در سرزمینم نه گرما بود و نه سرما و نه رشک دیو آفریده و نه ستم و نه آزار و نه خشم خونبار، خورشید هم به من مهربان شده بود. خورشید و مهری که من در دل داشتم خورشید و مهری سخت مهربان و زیبا و دلپسند و نرم دل و بخشنده بود. من با گرمی و شور و با کشش بیک

دل داده به دلبر رو به سوی فروغ می ایستادم و گردنفرآز و سینه باز و شاد و آرام و استوار و دلیر و امیدوار و وابسته به خود، خورشید را می ستودم و با استواری از او درخواست یاری می کردم، یاری برای کندن زمین و کاشتن و زایاندن دامهایم و آسان زایاندن دامهایم. من از خانه بیرون می آمدم، آرام و شادمان و استوار که هیچ آزاری ورنجی و فشاری در دل و روان نداشتم و هیچ چیزی از درون مرا به خود نمی کشید و اندیشه و پندار مرا بر نمی انگیخت و سببم را نمی آشوبانید.

من هر بامداد با آرامش به پهست دامهایم می رفتم و نخست اسب سپید خورشید را بیرون می کشیدم. در آن زمان بنا به آیینی که در میان ما روا بود، اسب سپید خورشید از آن همگان بود و کسی که در هر زمان کاری بزرگ در راه گسترش و بهزیستی سرزمینش می کرد می توانست بر اسب سپید خورشید سوار شود و من که کاریز کنسده بودم و این فن را به دیگران آموخته بودم اسب سپید خورشید از آن من شده بود و این برای من بزرگترین سرفرازها بود و من از آن بسیار شادمان بودم.

من اسب سپید خورشید، این آفریده زیبا را که از زیباترین آفریدگان جهان بود، بیرون می کشیدم. اسب مرا می شناخت و بارفتارش به نوازشهای من پاسخ می داد. من دهنه اسب را می گرفتم و اسب با بالاترین نمودی از سنگینی و آرامی و زیبایی بیرون می آمد. من نخست او را می نواختم و دست بر گردن و یالش می کشیدم و او را می بوسیدم و میوههای شیرین در دهانش می گذاشتم. آنگاه آرام پای در رکاب می نهادم و بر زین می جهیدم. همین که من بر زین جای می گرفتم اسب با زیبایی چرخشی گرد خود می کرد و شیهه ای می کشید و هنری می نمود و آنگاه آرام به راه می افتاد، تک آرام، تک آرام بمن دلکش و زیبا. همین که اسب به راه می افتاد، مغز و دل و پی و اندیشه و سبب من به اسب می پیوست و با آن یکی می شد. من آرام بودم و مانند اسب

دلم می‌خواست تک آرام بروم و اسب تک آرام می‌رفت و با هر گامش پیوستگی من به آن بیشتر می‌شد. تک آرام شیرین و دلچسب مرا شاد می‌کرد و خوشی ویژه‌ای به دلم می‌ریخت. دلم می‌خواست ساعتها همین‌گونه تک آرام بروم. اما اسب هرکام که برمی‌داشت آرام آرام کمی بر تندی رفتارش می‌افزود. اما نه ناگهان و نابهنجار، زیبا و آرام و بهنجار و درست هماهنگ با هنجار پیها و روان و دل من. من نیز می‌خواستم تند برانم. اما نه ناگهانی، هرچه اسب جلوتر می‌رفت، من می‌خواستم کمی تندتر شوم، اما می‌خواستم این تندی با آرامش باشد و با آرامش هم می‌شد. میان خواست من و خواست اسب پیوندی برپا بود که گویی، ما دو باشنده زنده یکی هستیم. من اسب هستم و اسب من و هردو از یک اندیشه و یک خرد و یک سہش فرمان می‌گیریم. اسب تند می‌کرد و من نیز می‌خواستم تند شوم و تند می‌شدم و دریک تک زمان اسب از تک آرام به تازش درمی‌آمد. تازشی آرام و هماهنگ و زیبا، من آرام به جلو خم می‌شدم و نشستنم را روی زین با تندی پاهای اسب هماهنگ می‌کردم و به‌گونه‌ای خم می‌شدم که اسب آسانتر بدود و من آسانتر برانم. اسب می‌تاخت و هرچه می‌تاخت به تندی پاهایش می‌افزود. در کنار راه درختها و بوته‌ها و کشتزارها و دامها با تندی از برابر دیدگانم می‌گذشتند. کسانی که در دوسوی راه سرگرم کار بودند، با دیدن من و اسب، کارشان را می‌بریدند و به تماشا می‌ایستادند و مرا و اسب را می‌ستودند. اسب به تندی تازشش می‌افزود و به جایی می‌رسید که برمی‌داشت و می‌پرید. در آن زمان من روی زین می‌خوابیدم و اسب با بالاترین مرز تندی می‌پرید و می‌تاخت. آوای هماهنگ تاخت همه‌جا می‌پیچید و دانه‌های خاك و شن از زیر سمهای اسب با تندی به‌وایس می‌پرید. اسب می‌تاخت و می‌تاخت و من استوار بر زین و با چنان خوشی و انگیزش دل و جان می‌تاختم که گویی در این جهان نیستم و اسب بر زمین نمی‌تازد. من تا چه زمانی می‌تاختم،

نمی‌دانم، همین اندازه می‌دانستم که در زمانی خود اسب آرام می‌شد، آهسته آهسته از تندی گامپایش می‌کاست و آرام از تازش به تك آرام فرامی‌گردید و سرانجام در کنار چشمه آبی و زیر درختی با دم‌های تندی که می‌کشید، می‌ایستاد و من پایین می‌پریدم و دهنه‌اش را می‌گرفتم و او را تا زمانی که خشک شود، می‌گردانیدم. آنگاه او را می‌نواختم، زین از پشت و دهنه از دهانش برمی‌گرفتم و پوششی روی آن می‌انداختم و او را برای خوردن و نوشیدن به درختی می‌بستم و خود به دنبال کارهایم می‌رفتم.

هنگام کار و به هنگام راندن ورزها و شخم زمین و به هنگام راندن خرمنکوب و زدن بیل به زمین و کندن زمین و کاشتن درخت و به هنگام درو کردن و چیدن گیاه و به هنگام بالا رفتن از درخت و بسه‌هنگام بازگشت به خانه و نشستن بر خوان و خوردن و آشامیدن و گفتگو، باز همان آرامش و سازگاری و آسودگی که من به‌هنگام سواری داشتم، می‌داشتم. در رفتار با مردم و باهمه، من نیز چنین بودم. به آسانی و آسودگی و سازگاری با مردم و همه مردم می‌گفتم و می‌شنودم و می‌آمدم و می‌رفتم. با جمشید نیز چنین بودم. در آن زمان هیچ سہش فرارمی و فراترسی در دل ما نبود و فرمانروایان ما از خود ما بودند و به آسانی با ما می‌زیستند. بارها جمشید نزد من می‌آمد و داس از دست من می‌گرفت و مرا در درو کردن یاری می‌کرد و من نیز به خانه جمشید می‌رفتم و با او گفتگو می‌کردم. براستی باید پذیرفت که ساخت روانی مردمان پیرو رازمانی است که در آن می‌زیند. يك رازمان خودکامه ستمگر آزارنده که فرمانروایی را برپایه ترس و آزار مردم می‌نهد، يك ساخت روانی در مردم پدید می‌آورد و يك فرمانروایی پایبند به مردم سالاری و دادگری و مهربانی يك ساخت، که ساخت نخستین ساختی شکسته و زیون و ترسیده و خشمگین و کین‌توز و تیره اندیش و گرفته دل است و ساخت دوم سرفراز و آزاد و آرام و

روشن اندیش و گشوده دل.

براستی روزگار سازگاری چه روزگار خوشی بود و مردمان در این روزگار چه شیرین می‌زیستند و چه اندیشه پربار و آفریننده و چه روان آرام و دل شادی داشتند و زمانی که رازمان همه‌سالاری ما از میان برخاست، مردم چگونه این دارش گرانبها را از دست دادند و دچار چه سرنوشت شومی گردیدند.

هراس در چشمها می‌دوید و لبها از ترس می‌لرزید. پیران و اندیشه‌وران ما چشم به آسمان می‌دوختند و آسمان را می‌نگریستند و نگران و دردمند سر را به زیر می‌افکندند. همه‌جا آرام آرام و آهسته و پچ‌پچانه سخن از جمشید بود. مردم دگرگونی رفتار جمشید را به یکدیگر باز می‌گفتند و ترس خود را از این دگرگونی باز می‌نمودند. براستی رفتار جمشید دگرگون شده بود. در گذشته همه فرمانروایان و همچنین جمشید رفتاری ساده داشتند، با دیگران می‌زیستند و میان خود و دیگر مردمان هیچ دوگانگی نمی‌انگاشتند. همه مردمان در یک تراز بودند و باهم رفتاری برابر و برادرانه داشتند. فروتری و فراتری و پایین و بالایی در میان مردم نبود. اگرچه گسترش زندگی پدمانداری^{۲۰۴} و فراورش، کارها را به‌سوی ویژه‌کاری برده بود و هرگروه ویژه‌کار یک رده کاری را پدید آورده بود، اما رده‌ها و گروه‌های کاری و هازمانی از هم جدا نبودند و باهم زیستی همیارانه و همکارانه داشتند. اما با دگرگون شدن رفتار جمشید، گروه‌های هازمانی نیز کم‌کم از یکدیگر جدا می‌شدند و میان آنها کم‌کم دوگانگی و جدایی پدید می‌آمد. جمشید این فراگشت را می‌دید و نه تنها برای از میان بردن آن کاری نمی‌کرد،

این جدایش را نیز برمی‌انگیخت و برای بیشتر کردن آن می‌کوشید.
سرانجام روزی شوم و از شوم‌ترین روزها در تاریخ زندگی ما فرارسید.
جمشید گرانمایگان و بزرگان را بخواست و نشستی بزرگد بیاراست و
سخنی شگفت‌انگیز بگفت، سخنی که تا آن زمان کسی نشنیده بود و
به گمان کسی هم نمی‌آمد از دهان جمشید برآید:

یک‌کایک به تخت مهی بنگریید
منی کرد آن شاه یزدان شناس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چنین گفت با سالخورده مهان
هنر در جهان از من آمد پدید
جهان را به‌خوبی من آراستم
خور و خواب و آرامتان از من است
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
به دارو و درمان جهان گشت راست
جز از من که برداشت مرگ از کسی؟
شمار از من هوش و جان در تن است
گرایدون که دانید من کردم این
همه موبدان سرفکنده نگون
چو این گفته شد فر یزدان از اوی
سه و بیست سال از در بارگاه
منی چون بیپوست با کردگار

به گیتی جز از خویشان کس ندید
ز یزدان بی‌بیچید و شد ناسپاس
چه مایه سخن پیش ایشان براند
که جز خویشان را ندانم جهان
چو من تاجور تخت شاهی که دید؟
ز روی زمین رنج من گاشتم
همان پوشش و کامتان از من است
که گوید که جز من کسی پادشاست؟
که بیماری و مرگ کس را نکاست
وگر بر زمین شاه باشد بسی
به من نگرود هر که اهریمن است
مرا خواند باید جهان آفرین!
چرا کس نیارست گفتن نه چون
گست و جهان شد پراز گفتگوی
پراکنده گشتند یکسر سپاه
شکست اندر آورد و برگشت کار

در این نشست شوم جمشید منی کرد و سخن دروغ گفت و خود را خدا
خواند و قرّاز او بگست.

" و دومین بار فرّ از او (جمشید) بگسست . به چهر
مرغ وارغن برای دروغی که گفته بود . " ۲۰۵

" از این گناهکاران ،

جمشید و یونگهان شناخته شده است ،

آن که برای خشنودی مردم و خویشتن ،

خداوند جهان را خوار شمرد ،

ای مزدا ،

من به داوری واپسین تو درباره گناهکاران بیگمانم . " ۲۰۶

" ۰۰۰ زرتشت از هرمزد پرسید که : روان او را که بر

تن مردمان در جهان کوشاترین بود ، به من بنمای .

هرمزد روان جم را از نیمه ایاختری بخواست ، به زانو

و نیز مچ دست همی رفت . جامه‌ای پوشیده بود دریده که

از همه سوی سوراخ بود . جامه‌ای که به تن داشت

بزه آلوده بود . به سبب شرم از هرمزد ، دوازده گام دور

نشست . زرتشت گفت که : ای هرمزد این کیست که به

سبب شرم از شما دور نشست ؟ هرمزد گفت که : این جم ،

پسر و یونگهان است . زرتشت گفت که : جم پسر و یونگهان

چه کرد که او را داستان این چنین بد است ؟ هرمزد گفت

که : من ، از جهانیان ، نخست دین را به جم نمودم . زیرا

آن دین را داناترین کس به رهبری می‌بایست بود . اما جم

به راه اهرمن و دیوان ایستاد و گفت که : آب را من

آفریدم ، زمین را من آفریدم ، گیاه را من آفریدم ، خورشید

را من آفریدم، ماه را من آفریدم، ستاره را من آفریدم، آسمان را من آفریدم، چهارپای را من آفریدم، مردم را من آفریدم، همه آفرینش مادی را من آفریدم. این چنین جم دروغ گفت که "بهرلید این باور را که جهان مادی را آفرید" اما این را که جهان مادی را چگونه آفریده بود، ندانست و بدان دروغ گویی فرّه شاهی از او برده شد و تن او به دست آشوبگر دیوان آمد. پس آن که خویشتن را بدان هنر که در وی نیست، بستاید از او آنچه هست برود، همانگونه که جم را برفت.^{۲۰۷}

فرّ از جمشید گسست. آن پادشاهی که پایگاهش در میان شاهان و مردمان در روی زمین چونان خورشید میان ستارگان در آسمان بود و با شکوه و توانمندی بر هفت کشور فرمان می‌راند و جز مردمان، دیوان و پریان را نیز به زیر فرمان آورده بود و هفت پری ستیزه‌گر را نیز که در آسمان آشوب می‌کردند و از ستاره‌ای به ستاره‌ای دیگر می‌رفتند فرمانبر خویش ساخته بود، با انگیزشهای ناپاک دیو دروج راه ناسپاسی درپیش گرفت و از فرمان یزدان سرپیچید و خود و ایران را گرفتار سختیهای بیشمار کرد.^{۲۰۸}

پیش از آن که فرّ از جمشید گسسته شود من بارها جمشید را دیده بودم و با او گفتگو کرده بودم و در کارهایم با او رای زده بودم و از او رهنمودهای بس شایسته گرفته بودم. در آن زمان بنا به آیین و روشی که در هازمان ما روا بود فرمانروا که از میان ما برگزیده می‌شد و خود ما او را برمی‌گزیدیم، هیچ برتری و دوگانگی با ما نداشت. در کنار ما بود و با ما می‌زیست و زندگیش درست همانند

زندگی ما بود. ما به آسانی و بی هیچ بندی و بازداري نزدش می‌رفتیم و او بی هیچ آیینی و رازشی^{۲۰۹} نزد ما می‌آمد. خرد جمشید که چون خورشید می‌درخشید همه جا نمایان بود و ما را به سوی آسودگی و خوشبختی راه می‌برد. خرد روشن جمشید برخاسته از همان قره‌ای بود که در او بود. نیروی راستی و پاکی، در آن زمان راستی و وارونه آن دروغ برای ما معنی بسیار گسترده‌ای داشت. ما راستی را هنجار و سامان روانی می‌دانستیم و دروغ را ناهنجاری و نابسامانی روان. راستی همهٔ نیکیها بود و دروغ همهٔ بدیها.

نمود راستی در رفتار، بی آزی، بی نیازی، میان‌روی، دادوری و آراستگی بود. کسی که دارای قره ایزدی بود راست بود و چون راست بود هرگز راه آزمندی نمی‌پیمود، شکستگی و نزاری و ناتوانی نداشت. از فرابودی و فروبودی به دور بود. هرگز راه بی‌داد نمی‌پیمود و هیچگونه گستگی و شلختگی و درهمی و زندگی در اندیشه و روان و تنش دیده نمی‌شد. اندیشه‌اش بهنجار بود و گفتار و رفتارش بهنجار و این هنجار روانی میدان را برای تابش و فروزش آسین^{۲۱۰} خرد او گشوده بود. در چنین کسی خرد سرشتی می‌بالید و می‌شگفت و او را به پیروزیهای شایسته و به آرامش و شادمانی درست می‌رسانید. جمشید در آغاز پادشاهیش چنین بود و چون خود چنین بود همهٔ گماردگان او در هر جایی از خرد و بزرگ‌نیز چنین بودند و از کنش و اندر کنش خرد این مردمان روان درست، زندگیها درست و بهنجار بود و آسودگی و رامش و داد و شادمانی بر همه جا فرمان می‌راند.

ما بر این باور بودیم که هر چیزی برخاسته از فرمانرواست. اگر فرمانروا درست باشد و راست و پاک باشد، همه چیز در هازمان

راستی و درستی درپیش می‌گیرد و اگر چنین نباشد همه چیز در هازمان رو به سوی پستی و فروپاشی و نادرستی می‌گذارد. چنان‌که در آغاز پادشاهی جمشید، هازمان ما چنین بود و چون جمشید راه اهرمن و دیو درپیش گرفت، هزاران دیو و اهرمن از دل اهرمن بزرگ در سرزمین ما زاییده شدند و سرزمین ما را به تباهی و تیرگی کشانیدند.

از روزی که فرّ از جمشید گسست، کارهای بی‌خردانه او آغاز شد. در گذشته اگر فرّ از فرمانروایی می‌گسست، که تا آن روز از کسی نگسسته بود، دستور پیران و بزرگان ما این بود که فرمانروا را براندازیم و کس دیگری را که دارای فرّ باشد به جای او بنشانیم. بزرگان ما خواستند چنین کنند، اما جمشید در برابر آنها ایستاد، و از همین جا دوگانگی میان بزرگان و پهلوانان و مردمان با جمشید درگرفت و از این دوگانگی آشوب و بیداد برخاست و دوگانگی و چندگانگی هازمان را فراگرفت.

چندگاهی از نشست شوم جمشید و سخنان شومتر او نگذشته بود که باز جمشید نشستی دیگر آراست و باز هم سخن شوم دیگری گفت و باز هم راهی شوم در هازمان ما گشود.

تا روز گسستن فرّ از جمشید، در هازمان ما همه مردمان برابر بودند و هیچ دوگانگی و چندگانگی میان مردمان نبود. برتری مردمان به پارسایی بود و به اندیشه‌وری و کاردانی و کاروری و آگاهی و هرکه چنین بود از بزرگداشت و ارج بیشتری برخوردار بود که آن هم چهار مینویی داشت و از کالبهای مادی به دور بود. فرمانروایان و سران و گماردگان از میان این گروه برگزیده می‌شدند و همیشه پارساترین و پاکترین و داناترین و کارآترین و بهترین مردمان بر ما فرمان می‌راندند. در این روزگار که ما در کار بزرگ و سخت آفریدن و ساختن و گستردن بودیم، کار ما بیشتر گروهی و همگانی بود که به تنهایی

ما را توان انجام بسیاری از کارها نبود. ما همه از بامداد تا شام می‌کاشتیم و می‌درویدیم و برمی‌داشتیم و به اندازه نیاز خود می‌خوردیم و می‌گساردیم. در آن روزگار فزونی و کاستی، دوگانگی میان ما نمی‌انداخت که فزونی و کاستی در زندگی ما نبود و چنین چیزی در اندیشه و گمان و پندار مردمان هم نمی‌رفت. شادی و آسودگی و خرمی و شکوه و شکوفانی ما برخاسته از ساختار و بنیستی^{۲۱۱} بود که آن را پایه و مایه چنان بود.

با گذشت زمان کم‌کم کارها رو به ویژه‌کاری می‌رفت و رده‌های ویژه‌کار پدیدار می‌شدند که باز باهم و کنارهم بودند و میان آنها دوگانگی نبود، تا جمشید آن نشست را برپا داشت و در میان شگفتی مردم، گروه‌های هازمانی را به چهار رده بخش کرد: آتوربانان^{۲۱۲} که باید جای در کوه‌ها داشته باشند و کارشان ستایش و نیایش باشد. ارتشتاران که پاسداری از مرز و بوم ایرانویج و نگاهبانی تخت پادشاهی را به‌دست داشته باشند. واستریوشان که کشاورزان بودند و کارشان باید کشت و پرورش دامها گردد. هوتخشان^{۲۱۳} که کروگران و تخشاوران بودند و کارشان باید ساختن و فراگرداندن باشد.

بدین اندرون سال پنجاه خورد	ز هر پیشه و انجمن گرد کرد
برسم پرستندگان دانییش	گروهی که کاتوزیان خوانیش
پرستنده را جایگه کرد کسوه	جدا کردشان از میان گسروه
نوان ^{۲۱۴} پیش روشن جهاندارشان	بدان تا پرستش بود کارشان
همی نام نیساریان ^{۲۱۵} خواندند	صفی برد گرد دست بنشانند
فروزنده لشگر و کشورند	کجا شیرمردان جنگ آورند

۲۱۲. صنعتگران

۲۱۳. نکهبان آتش

۲۱۱. پایه و بن

۲۱۵. جنگجویان، لشکریان

۲۱۴. نالان و خمیده، کهنه و ناتوان

وز ایشان بود نام مردی به جای
 کجا نیست برکس از ایشان سپاس
 به گاه خورش سرزنش نشنوند
 ز آوازه بیغاره^{۲۱۷} آسوده گوش
 تن آزاد و آباد گیتی بدوی
 که آزاده را کاهلی بنده کرد
 همان دست ورزان بر سر کشی
 روانشان همیشه پر اندیشه بود
 کز ایشان بود تخت شاهی به پای
 نسودی^{۲۱۶} سهدیگر گره را شناس
 بکارند و ورزند و خود بدروند
 ز فرمان سر آزاده خود ژنده پوش
 برآسوده از داور و گفتگوی
 چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد
 چهارم که خوانند آهنو^{۲۱۸} خوشی
 کجا کارشان همگنان پیشه بود

با این کار جمشید، رده‌های هازمانی از هم جدا شدند و چنان از هم جدا شدند که در روزگار پسین پرستشگاه و جامه آنها نیز از هم جدا شد. آتشکده آذر گشسب در آذربایگان ویژه شاهان و ارتشتاران شد. آتشکده قرنبخ در فارس ویژه اتوربانان، آتشکده برزین مهر در ریوند نیشابور ویژه کشاورزان و کاروران. جامه‌ها نیز ویژه شد. جامه سپید از آن اتوربانان، جامه ارغوانی از آن ارتشتاران و جامه نیلی از آن کشاورزان. باژانه^{۲۱۹} بر کشاورزان و تخشاوران بارشد و اتوربانان و ارتشتاران از پرداخت باژانه بخشوده شدند.

بخش بندی هازمان به چهار رده از همان آغاز هوده‌های سخت ناگوار و تلخ پدید آورد که بدترین و شومترین آنها جدا شدن مردمان از یکدیگر و فروپاشی یگانگی و همیاری و همکاری در هازمان بود. اهرمن و دیوان تباهاکار که پیوسته در اندیشه تازش به جهان روشنایی و به جهان ایزدان مینویی بودند با این فراگشت هازمانی، میدان را برای تازش خود سخت فراخ و آماده یافتند و تازیدند. از رده‌های

هازمانی آنها که کار تنی نداشتند به سستی گراییدند و دیو بیکارگی و سستی و تنبلی بر آنها تاختن گرفت و آنها را از کار و به دنبال آن از آفرینش و بالش و پرورش انداخت. آنها که کار تنی داشتند چون می‌باید بار زندگی رده‌های دیگر را به دوش بگیرند و به سختی بکشند از فزونی کار و رنج آن فرسودند و از بالندگی بازماندند. شگفتا! برتری، که تا دیروز از کار و فراورش بود از آن رده‌ای شد که در کار نبود و فروتری از آن رده‌ای شد که در کار بود و به سختی هم در کار بود. این دگرگونی شوم مایه‌های روانی و تنی مردمان را که در گذشته به چهر همگانی شکوفا و جوشان بود از جنبش و جوشش و آفرینش بازداشت و هازمان رو به سوی ارمستی و ماندگی نهاد.

دیوان دیو، اهرمن‌پلید و دیوان او چون به این پیروزیها رسیدند به پیروزیهای بیشتری دل بستند و کوشیدند و چنان که می‌خواستند بازهم به آماجهای تازه رسیدند. با گسترش فروتری و فراتری و فزونی و کاستی و کاروری و بیکارگی، خار خودپسندی و خودبینی از یک سو و خارخواری و خودکم بینی از سوی دیگر به روانها و دلها خلید. خودپسندان و خودبینان فراتر، به نمودن بزرگی و فراتری خود دل بستند و در این راه به جان کوشیدند و مایه‌های خود را که پیش از این در کار و زندگی راستین می‌داشتند به راهی که مایه نصایب بزرگی و فراتری داشت، انداختند. خواران و خود کم بینان که تا دیروز هیچ دوگانگی میان خود با دیگران نمی‌دیدند، نخست گرفتار دیو رشک شدند و سپس به دام دیو خشم افتادند و سپس کین در دل اندوختند. این گروه که توان رسیدن به پای فراتران را نداشتند، خشمهای فروخورده خود را به هزاران چهر نمودند، گاه به سوی بزهکاری رفتند و گاه آشوب و گاه کم کاری و گاهی نیز به جهانهای ناپیدای پنداری دل بستند و دست شسته از جهان راستین پیرامون خود که برای آنها

سرشار از رنج و غم بود خوشی و رامش از دست رفته را در جهان پنداری جستند و برای دستیابی بدان کوشیدند که کوشش آنها درخور همان پندارهای آنها بود. دوستی و مهر و داد از میان برخاست و بیگانگی و دشمنی و ستمکاری جای آن را گرفت.

در این میان جمشید همچنان دل به دیوان دیو داده به راه خویش می‌رفت و هر روز گامی بیشتر در راه تباهی می‌نهاد و هر روز بیشتر از پیش هازمان ما را گرفتار رنج و درد می‌کرد. جمشید که تا دیروز در کنار ما بود و در خانه‌ای که همسان خانه ما بود، می‌زیست و خوراک و نوشاک و پوشاک همانند ما داشت، اینک در اندیشه ساختن کاخی بزرگ برآمده بود و مه‌سازان و کارگران را گرد آورده بود که برای او کاخی بزرگ و تا گوری بزرگ که درخور او باشد، بسازند. در گذشته جمشید را زوار^{۲۲۰} می‌نمود و همه کارهایش را خودش می‌انجامید و اینک از کران تا کران زواران گوناگون گرد جمشید گرد آمده بودند که هر کدام کاری ویژه برای او می‌انجامیدند. زواران گرچه گوناگون بودند و هر یک از گوشه‌ای و برای کاری آمده بودند، اما همه در یک چیز همسان بودند، خودشکنی و چاپلوسی. زواران درست مانند سگی که با دیدن دارنده‌اش دمش را می‌تکاند و پوزه‌اش را به پایش می‌ساید و پای افزارش را می‌بوید، هنگامی که جمشید نمایان می‌شد، خم می‌شدند و هر یکی می‌کوشید زینه^{۲۲۱} خمیش او بیشتر از دیگری باشد. سخن گفتن زواران شنیدنی بود. در گذشته هر کسی با جمشید سخن می‌گفت آسان و آسوده می‌گفت، اینک پیش از آن که زواری نام جمشید را به زبان بیاورد دهها نامواره^{۲۲۲} خوش آهنگ و خوش مایه می‌گفت تا به نام جمشید می‌رسید و جمشید را این سخنان خوش می‌آمد و با لبخندی پسندش خود را به آن که سخنش چربتر شده بود،

می‌نمود، گرداگرد جمشید را دیوان و دیوانیان گرفته بودند و هرروز که می‌گذشت دیوان تازه‌ای برای زوارش به جمشید از زمین می‌جوشید و گروهی تازه به سپاه زواران وی افزوده می‌شد. سرودگویان از دورادور کشور سرود در دست می‌آمدند و سرودهای دراز خود را در ستاییش جمشید می‌خواندند. رامشگران می‌آمدند و برای جمشید می‌زدند و می‌نواختند. جمشید را هرروز بهانه‌ای و دستاویزی برای خود نمودن و خود نشان دادن و خود را به دیگران بار کردن بود. شکفت روزگاری شده بود. مردمان کار و زندگی را از دست نهاده بودند و به دربار جمشید رو کرده بودند. زمینها ناکشته مانده بود و کاریزها ویران و درختها بی بار و خانه‌ها بی دود و چراگاهها بی دام و همه‌جا فریاد جمشید جمشید به گوش می‌رسید و همه جا دستها به آسمان و به سوی خورشید و مهر برافراشته بود و همه از خورشید و مهر آرزوی تندرستی و درازی زندگی جمشید را می‌خواستند، گرچه دیگر مهر و خورشیدی و هیچ ایزدی نمانده بود، مهر و خورشید و خدای جهان خود جمشید شده بود.

روی چمن کنار استخر نشسته بودم و در آنسبشسه‌های دور و دراز و فراگشته‌های زندگیم بودم. روزگار خوش گذشته‌ام را به یاد می‌آوردم که تازه به ویس آمده بودیم و با شور و خوشی، کار ساختن کشتزار و ساختن خانه را آغازیده بودیم. چهرهٔ مهربان و گرم ویسبدر را به یاد می‌آوردم که با چه گرمی و مهربانی ما را به سوی زندگی تازه راه نمود و با چه گشاده دستی و روشن اندیشی و پاکدلی راه و شیوهٔ کشت را به ما آموخت. یاد کردن کاریز می‌افتادم و آن روزهای خوش که چاهها را یکی یکی می‌کندم و از زیر بهم می‌پیوستم. یاد دامها و زایش دامها و کشت و دانه افشانی و برداشت و آوای کوبیدن شانهٔ آهنین

بر دار گلیم که تازه بافتن آن را آموخته بودیم. در این اندیشه‌ها بودم که سواری از دور نمایان شد. سوار آمد و آمد تا به چند گامی من رسید و ایستاد و همچنان که بر اسب نشسته بود با گردنی افراخته و غبغبی برآمده و سینه‌ای گشوده و سخنی فرمآنده‌انه رو به من کرد و گفت: " این باغ از آن کیست؟ " من همچنان که روی زمین نشسته بودم گفتم: " از آن من است. " سوار با چهری آشفته و درهم و خشمگین گفت: " چرا نشسته‌ای و برنمی‌خیزی و چرا با این شیوه شبانی سخن می‌گویی. " گفتم: " چرا برخیزم و چگونه سخن بگویم؟ " گفت: " برای این باید برخیزی که من گمارده دیوانم و از دیوان باز آمده‌ام و آمده‌ام باز باغ تو را بستانم و تو برای آن باید از جای برخیزی که شبانی ناچیز هستی و یک شبان ناچیز هنگام سخن گفتن با یک دیوانی و لاجاه به‌ویژه اگر باژبان باشد باید بمپاخیزد و باگرا میداشت ویژه و به آیین ویژه سخن بگوید. " گفتم: " من از این آیینها چیزی نمی‌دانم و معنی باز را هم به درستی در نمی‌یابم. " سوار تازیانه‌ای را که در دست داشت تکانید و گفت: " اینک هم سخن گفتن درست را به تو می‌آموزم و هم معنی باز را به تو یاد می‌دهم. برخیز و هنگامی که من از تو چیزی می‌پرسم به جای آن که مانند یک شبان ناچیز بگویی " آری " بگو " بله " و به دنبالش هم واژه " قربان " را بیفزای " بله قربان " من شگفت زده گفتم: " واژه قربان را برای جانوران و به هنگام کشتن و قربانی کردن آنها به پیشگاه مهر و خورشید به کار می‌برند، چرا آن را برای تو ... " سوار برآشفته و گفت: " بگو شما سرور و بالا. " من که درست نمی‌توانستم بگویم، گفتم: " شما سردر بالا. " سوار سختم را نشنیده گرفت و من سختم را دنبال کردم و گفتم: " چرا آن را برای شما سردر بالا به کار برم. " سوار گفت: " دیگر خورشید و مهری در کار نیست، خورشید و مهر جمشید است و همه ما مردمان آفریده جمشیدیم و همه باید درباره جمشید چنان بیندیشیم

و چنان باشیم که اگر او بخواهد، خود را مانند يك گاو و گوسفند قربانی او کنیم. جمشید چنین است و من هم که گمارده جمشیدم چنینم و تو باید با من که سخن می‌گویی قربانی بودن خود را بنمایی و واژه "قربان" را پیوسته به‌کار ببری. من گفتم: "دریافتم، سردر بالای قربان" سوار از اسب پیاده شد و رو به من کرد و گفت: "اندازه باغ و کشتزار و شمار درختانت چند است؟" من که چیزی از گفته او دریافتم، گفتم: "خودت برو و بشمار و اندازه بگیر." بازبان از گفته گستاخانه من سخت برآشفته و گفت: "اگر نمی‌توانی کار بکنی کارت را بپهل و از اینجا برو." من شگفت زده رو به او کردم و گفتم: "من، منی که با چنگد و دندان و از آغاز جوانیم این باغ را ساخته‌ام و نگاه داشته‌ام و هر درخت و هر بوته و هر گیاهی را با دست خودم کاشته‌ام و هر دیواری را خودم کشیده‌ام به این آسانی و با گفته‌تو..." سوار باز برآشفته و من گفتم: "شما سردربالا، آن را بپهلم و از اینجا بروم؟" سوار گفت: "آیین دیوان چنین است." و آنگاه رو به من کرد و گفت: "این درخت زردآلو..." من سخنش را بریدم و گفتم: "این درخت زردآلو نیست و درخت سیب است." بازبان برآشفته و سخنی دیگر گفت و پرسشی دیگر کرد و من دریافتم که در همه زندگی کسی را به این پایه گولی^{۲۲۳} و گيجی ندیده‌ام. و از آن پس این آدم گول و گيج گزند جان من شد و گزند جان دیگران. برای هر باغداری و کشتکاری و هر کاروری و تخشاور و کروگری چنین بازبانی گمارده شد و به دنبال آن گماردگان دیگر و ما در پروست گماردگان رنگارنگد و گوناگون نهاده شدیم. گماردگانی که می‌آمدند و بهره باغ و کشتزار ما را می‌خواستند و می‌خوردند و می‌گسارند و می‌گرفتند و می‌رفتند و تهیدستی ما و زور و رنج و فشار کار هر روز ما را فزونتر می‌کردند.

در گذشته ما بودیم و زمینی و کشتی و کاری و برداشتی که با آن خود را و کسان خود را سیر می‌کردیم و امروز می‌باید بکاریم و برداریم و به جای خود و کسان خود، دهها تن گمارده دیوان جمشید و کسان آنها را سیر کنیم و جز سیر کردن، ناز و بزرگی فروشی و شکوه و سروری و ستیم آنها را هم بخریم و از آن تلختر سخنان تلخ و رنج آور و ناآگاهانه و ست و بی مایه و خنده آور و زشت و پلید آنها را هم بشنویم و دم نزنیم، و باز از آن تلختر در نشستهای پی فرسای کشنده‌ای برویم و سخنان گماردگان را که درباره چگونگی گرفتن باز از ما با ما رای می‌زدند، بشنویم و از آن هم تلختر در آیینهای پی‌درپی و پایان بی‌افینسی که در بزرگداشت جمشید گرفته می‌شد برویم و برای هر آیینی باز بخشی از درآمد خود را بدهیم، برآستی چه زندگی تلخی شده بود، بدن چهره گوشه‌نالود و پف کرده و دیدگان بی فروغ و گول و گیج باژبان و دیگر دیوانیانی که پیوسته و هر روز می‌باید آنها را ببینیم و فرمائهای آنها را بشنویم و آداهای آنها را بخریم و در نشستهای درازش فرسا و روانکش آنها بنشینیم و سخنان آنها را بشنویم - ای وای که چگونه زندگی ما از آن چهر و بوش نژادین زیبا بیرون شده بود و چه چهر زشت و زنده و پلیید و دل آزاری یافته بود - از بامداد تا شام مانند یک گرفتار پا در بند کار کردن و رنج بردن، زنش نازبانۀ گماردگان را چشیدن و از آن رنجبارتر، چهره گول آنها را دیدن و سخنان بی بها و ست و بی مایه آنها را شنیدن و در پایان روز هم بخش بزرگی از بهره کار خود را به دیوان جمشید سپردن، بهره‌ای که می‌رفت تا هزینه خوراک و نوشاک و پوشاک و شادمانی و رامش جمشید و هزاران گمارده او گردد. آو! چه زندگی تلخی! چه زندگی شومی! چه زندگی تیره و تاریکی!

سرانجام خدایان از ناهنجاری زندگی زمینیان و از ستم و بیداد و فرابود و فروبود و آزمندی و ناسپاسی مردمان رنجیدند. آسمان از رویدادهای شوم در زندگی مردمان درهم شد و کیفر سخت خود را به سوی زمین فرستاد، موش پری دُمب دار،^{۲۲۴} ستاره دنیالمدار، ستاره شوم آسمان که با آمدنش دریایی آسیب و رنج را به سوی ما آورد.

" در ماه فروردین، روز هرمزد، به نیمروز که روز و شب برابر بود، پتیاره تاخت و چون شب در رسید به زمانی که کوزهر^{۲۲۵} میان آسمان چون ماری ایستاده بود، سر به دو پیکر و دم به نیمسب که میان سر و دم هرگاه شش اختر بود، موش پری دمب دار پرداز برجست و بر خورشید و ماه و ستارگان آمد و مینوهای دیسوی بر مینوهای ایزدی چیره شدند."^{۲۲۶}

" در گیتی، تیرگی بر آسمان، شوری بر آب، پلییدی و خرفستر و وزغ بر زمین، گرم بر گیاه، گرسنگی و تشنگی بر گوسفندان، مرگد و سیژ و تنگالی و درد گونه گون بر مردمان آمد."^{۲۲۷}

" ۲۰. اهورامزدا، خدای آفریننده همراه ایزدان آسمانی برای گفتگو در آریاویج که از رود ونگوهی دانی تی سیراب می شود جای دیدار نهاد، جمشید، شبان نیکوروی، برای گفتگو با بهترین مردان در ایرانسویج جای دیدار نهاد.

۲۲۴ - ستاره دنیالمدار ۲۲۵ - فلك اول

۲۲۶ - بیداشدن ستاره دنیالمدار ۲۲۷ - اساطیر ایران

۲۱. اهورامزدا با ایزدان مینویی به دیدارگاه به
ایرانویج که از رود ونگوهی دانی تی سیراب می‌شود به
دیدار جمشید خوب رمه با بهترین مردمان ایرانویج
برآمد.

۲۲. اهورامزدا به جمشید گفت: ای جم نیک دیدار،
پسر ویونگهان، تورا آگاه می‌سازم که بر جهان استومند^{۲۲۸}
زمستانهای بد و سخت و مرگ‌آور با سرمای سخت خواهد
آمد و برف سنگین و دانه درشت خواهد بارید که در
بلندترین کربوها^{۲۲۹} به بلندی یک آردوی^{۲۳۰} خواهد
رسید.

۲۳. در این هنگام همه چارپایان و ستوران از بالای
کوهها و از جاهای دور افتاده و از ژرفسای درهها به
پناهگاههای زیرزمینی پناهنده خواهند شد.
۲۴. پیش از زمستان، آن دَهِیو^{۲۳۱} دارای چراگاههای
پر و انبوه بود، اما پس از آب شدن یخبندان جای پای
گوسفند نیز دیده نخواهد شد.

۲۵. تو باید ای جم، یک باروی بزرگ بسازی که درازای
آن از هر چهار سو یک اسپریس^{۲۳۲} باشد، در آن بارو باید
از تخمه چارپایان ریز و درشت و از نسزاد مردمان،
سگها، پرندگان و آتش سرخ و سوزان جای دهی. بارویی
که از هر سو به درازای یک اسپریس برای مانس مردم و
جای گاوان و ستوران باشد.

۲۲۹. کربوه: کوه یا کوهنه، تل، تپه

۲۲۸. مادی، جسمانی

۲۳۱. دَهِیو یا دَخیو: کشور

۲۳۰. نام اندازه‌ای است.

۲۳۲. میدان اسب دوانی

۰۲۶ در این بارو باید آب را در يك بستر به درازای يك هاسر روان ساری و پرندهکان را در کنار بارو و در يك چمنزار همیشه سبز و خرم بایستانی و گدِه^{۲۳۳} و مانهای فراز اشکوب با تالار و ایوان سازی.

۰۲۷ تو باید در این بارو از مرد و زن و از کونمههای جانوران نربینه و مادینه بهترین و نیکوترینها را جای دهی.

۰۲۸ تو باید در این بارو از تخم گیاهان هرچه بلندتر و خوش بوتر و از خوردنیها هرچه بهتر و خوش بویتترین را جای دهی. تخمهها باید جفت و زبان ناپذیر باشند تا تخمه آنان به جا ماند.

۰۲۹ در این نژادها باید نه کوژ سینه، نه کوژ پشت، نه بی تخمه^{۲۳۴}، نه خل، نه هار، نه جوشی، نه دیوکرفته^{۲۳۵}، نه پیوسیده دندان، نه کوتاه تن، نه کژ و شکسته، نه پیس و خوره‌ای، نه گذارده تن^{۲۳۶} و نه دارنده هرگونه دخش و نشانه اهرمنی باشد.

۰۳۰ در بخش بالای بارو باید نه کوی، در بخش میانه شش کوی و در بخش پایینتر سه کوی قسراهم سازی. در فرازترین کویها از زن و مرد يك هزار، در کوی میانی شش سد و در کویهای پایینترین سه سد جفت باید جای گیرند. در بارو باید با سوار زرین، يك در با روزن خود روشن، آماده داری که بارو را روشن دارد.

۰۳۱ آنگاه جم با خود اندیشید، بارویی که اهورامزدا

۰۲۳۵ دیوانه

۰۲۳۲ پنین

۰۲۳۳ خانه و مسکن

۰۲۳۶ کی که باید از دیگران جدا شود. تنش جدا گذاشته شود.

گفته چگونه باید بسازم؟ آنگاه اهورامزدا گفت: ای جم نیک دیدار پسر ویونگهان زمین را با پاشنه پای بمال، با دستهای خود خمیر و مایه را نرم کن. مانند آنکه مردمان از خاک خیس خورده گِل می‌سازند.

۰۳۲ جم بنا به دستور اهورامزدا خاک را با پای مالید و همچنان که مردمان از خاک خیس خورده گِل می‌سازند آن را خمیر و مایه کرد.

۰۳۳ بدینسان جم یک بارو به درازای یک اسپریس ازهر سو ساخت و از تخم چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش سرخ و سوزان در آن جای داد. جم بارو را به درازای یک اسپریس برای مانش گاوها و گوسفندها فراهمید.

۰۳۴ جم آب را در بارو به درازای یک هاسر روان ساخت و در کنار آن پرندگان را در یک چمنزار همیشه سبز و خرم رها کرد و در آن کده و مان فراز اشکوب با تالار و ایوان ساخت.

۰۳۵ جم در این بارو از تخمه زن و مرد هرچه بزرگترین و بهترین و نیکوترین را برد، و از تخمه جانسوران گوناگون هرچه بزرگترین و بهترین و نیکوترین را جای داد.

۰۳۶ جم در این بارو از تخم گیاهان هرچه بلند و خوش بویتر و از خوردنیها هرچه بهترین و خوش بویترین را جای بداد.

۰۳۷ در این بارو نه کوژ سینه بود و نه کوژ پشت و نه بی تخمه و نه خل و نه هار و نه دیسو گرفته و نه جوشی و نه پوسیده دندان و نه کوتاه تن و نه کژ و شکسته و نه پیس

و خوره‌ای ونه گذارده تن ونه دارنده دخش و نشانه اهرمنی .

۰۳۸ . جم دربخش بالای بارو نه کوی و در میانین شش

کوی و در پایینترین سه کوی آماده کرد . در کویهای

بالا تر يك هزار، در کویهای میانین شش سد و در کویهای

پایینتر سه سد جفت از مرد و زن جای داد و يك روزن

خود روشن که درون بارو را روشن بدارد، بساخت .

۰۳۹ . جم از اهورامزدا پرسید: ای آفریننده جهان

استومند و ای آشو . بگو بدانم کدام روشنی است که از

خود، درون بارو را روشن می‌دارد؟

۰۴۰ . اهورامزدا پاسخ داد: روشنیهای خود آفریده و

روشنیهای ساختگی^{۲۳۷} . ستارگان و ماه و خورشید يك بار

پنهان و پدیدار می‌شوند .

۰۴۱ . هر سال يك روز می‌نماید . در هر چهل سال از هر جفت

مرد و زن يك جفت مادینه و نرینه زاییده می‌شوند .

همچنین است برای هرگونه جانداران . در بساروی جم

مردم بهترین زندگی را خواهند داشت . " ^{۲۳۸}

" بدینسان در روزگار جمشید و با آمدن موش پری دُصب دار، ستاره

دنیالدار به نزدیکی زمین و تازش دیو مَرکوش^{۲۳۹} به زمین، سرمای

سخت و برف سنگین دانه درشت سرزمین ما را گرفت . از مردمان هرکه

توانست هرچه فرادستش بود و از بهترین و درست ترین چیزها و

گونه‌های جانوران و گیاهان برداشت و به بارو و با غاری پناهنده شد .

سرما سه زمستان به درازا کشید و سرزمین ما با کشتزارها و باغها

و دامها و خان و مانهایش زیر برف نهان شد و بخش بزرگی از

کوشاوردهای ما که در زمانی دراز فراهم شده بود نابود شد و تنها آن بخشی که ما توانسته بودیم به باروها و سریناهها ببریم از گزند سرما دور ماند.^{۲۴۰}

سرانجام، پس از سه زمستان دیو پلید مرکوش، دیو سرمای زاده اهرمن مرد و موش پری دمب دار پرداز رفت و سرما به پایان رسید و دوباره خورشید در ایرانویج چهره نمود و روشنایی و گرمی سرزمین ما را فراگرفت و مردم از غارها و باروی بزرگ جمشید، "وَرَجَمْگَرْد" بیرون آمدند و این درست سرسال نو و آغاز بهار تازه بود. ما از بارو بیرون شده و از رنج سرما رسته این روز بزرگ و زیبا و دل انگیز را جشن گرفتیم و نام آن را "نوروز" نهادیم، روز نو و روزگار نو و زندگی نو و از آن پس به شادی رویداد فرخنده سرگد دیو مرکوش و پایان سرمای بزرگ و گریختن موش پری دمب دار ما هر ساله در این روز، جشن برپا داشتیم.

برآسوده از رنج تن دل ز کین	سرسال نو هرمز و فروردین
بر آن تخت بنشست فیروز روز	به نوروز نو شاه گیتی فرور
می و رود و رامشگران خواستند	بزرگان به شادی بیاراستند
بمانده از آن خسروان یادگار	چنین جشن فرخ از آن روزگار

۲۴۰. سرمای بزرگ ایرانویج جز در ادبیات اوستایی ایران در ادبیات جهان نیز به جای مانده است. داستان توفان نوح و دیگر داستانهای همانند.

درباره تاریخ یخبندان ناکهانی ایران دیده‌گاههای کوناکونی هست و کمان می‌رود که میان یازده تا پانزده هزار سال پیش بوده است. در نوشتاری در پیژوهشنامه Old Farmer's Almanac (۱۹۸۲) تاریخ یخبندان زمین، ۱۵۰۰۰ سال پیش گفته شده است. "۱۵۰۰۰ سال پیش همه این دره‌های پیرامون ما پر از یخ بوده است. تنها قلله‌های بلندترین کوهها مانند آبخستهایی در دریای یخ بالاتر از یخها بوده است." تاریخ سرمارا ۷۰۰۰ سال پیش هم گفته‌اند.

"سرما رفت و در زندگی ما رویدادهای شومی به‌جا ماند. چون سرما در پایان هزاره روی داده بود، این‌باور در اندیشه ما جای گرفت که در پایان هر هزاره رویدادی شوم و بزرگ‌پدید می‌آید و جهان به پایان می‌رسد. پس از روزگار جمشیدی، در هر زمان که ما به پایان هزاره و آغاز هزاره دیگر می‌رسیدیم با این‌باور که آسیبی بزرگ‌در راه است و جهان به پایان رسیده است، براستی چشم به راه پایان جهان و رسیدن آسیب بزرگ می‌ماندیم و در همین زمانها بود که با باور همه‌گستر و همه‌گیر ما و با باورداشتن به پایان همه چیز و مرگ و تباهی و ویرانی و دست کشیدن از هرگونه پایداری و ایستادگی، آسیبی بزرگ‌به‌سرزمین ما روی می‌نمود و زندگی ما را به تباهی می‌کشانید." ۲۴۱

"رویداد شوم دیگر پس از سرما رونهادن ما به گوشت‌خواری بود. پیش از سرمای بزرگ و از آغاز تا سرما، ما گیاه‌خوار بودیم و هرگز جانور را برای خوردن نمی‌کشتیم و دهان به گوشت نمی‌آلودیم، چه بر آن بودیم که خوردن گوشت درخور خوی انسانی نیست، و خوردن گوشت مایه درنده‌خویی در انسان است." ۲۴۲

تا پیش از سرمای بزرگ ما بنا به فرمان سرشت و بنا به خوی و شیوه

۲۴۱. باور به هزاره و فراکشتهای بزرگ‌در پایان هر هزاره در کشور ما، از جستارهای بسیار خواندنی و پژوهیدنی تاریخ فرهنگ‌ماست. شکفتا که در تاریخ ایران رویدادهای بزرگ‌در آغاز هزاره‌ها روی می‌داده است، چنان‌که کوبی خود مردمان آفریدگار این رویدادها می‌بوده‌اند.

۲۴۲. گویند اکابر سپاسی پارس زندبار گُشنده نبوده‌اند و از آزردهن و تباه کردن جانوران اجتناب داشتندی و اگر کسی مرتکب این امر شدی او را تأدیب فرمودندی. و نشده که یزدانیان بزرگ‌دهان به گوشت آلاینده و جاندار تندبار هم برای خودبکشند، بلکه جانوران تندبار را برای تندباران‌کشند، مثل باز و شیر و حیوان مقترس در خانه بزرگان برای خوردن تندبار است نه آن‌که مردم خورند. چه گوشت خوردن صفت انسانی نیست. چه هرگاه به قصد خوردن خویش گُشنده سببیت در طبیعت نشنید و این نیز آورنده درندگی است. از دبستان مذاهب - تاریخ گیاه‌خواری در ایرانویج.

و روش دیرینه و همچنین آموزشها و باورهایی که داشتیم تنها گیاه می‌خوردیم و از میان گیاهان بیشترین بخش خوراک ما، میوه درختها بود. راز تندرستی و دیرزیوی و نبودن بیماری و مرگ زودرس و نبودن پوسیدگی دندان و جوش تن و سستی استخوان و رامش تن و روان و آسودگی تن و شادی و رفتار خوش و نرم و آرام ما از همین خو و سرشت خوردن گیاه و میوه بود.

هنگامی که سرمای بزرگ رسید و بخش بزرگی از درختها و کشتزارها در ایرانویج نابود شد، ما به ناچار دست از این شیوه درست و سرشتی و زیبا کشیدیم و به خوی شوم و زشت و زیانبار و کشنده خوردن گوشت رو کردیم.

" ما از بارو بیرون آمدیم و در برابر خود چیزی جز برف و یخ ندیدیم. درختها و کشتزارها را سرما برده بود. ما چیزی برای خوردن نداشتیم و گرسنگی ما را می‌آزرد. سگهای ما که چون ما گرسنه بودند در جستجوی خوراک از این سو بدان سو می‌دویدند و از زیر برفها و یخها لاشه‌های یخ زده جانوران را می‌یافتند و بیرون می‌کشیدند و می‌خوردند. ما که از گرسنگی نزدیک مرگ بودیم و هیچ چیز هم برای خوردن نداشتیم به ناچار و به پیروی از کارسگان گرسنه خود، به سوی لاشه‌ها رو کردیم. هنگامی که برای نخستین بار یکی از ما به سوی لاشه‌ای رفت و خواست آن را به دندان بکشد ما بر او شوریدیم و او را از خود راندیم، اما گرسنگی و مرگ چیزی نبود که بتوان در برابر آن ایستاد. کم‌کم و تک تک، ما هم به سوی لاشه‌ها رو کردیم. یکی از ما لاشه‌ای را از زیر برف بیرون کشید و تکه گوشتی را از آن برید و با بیزاری و دلزدگی به دهان نهاد که در دم دلش آشوبید و آنچه را که فرو برده بود ویمید ^{۲۴۳} دیگری نیز چنین کرد و او نیز ویمید. سرانجام یکی از ما شاخه‌های

خشك درختی را آورد و آتش زد و لاشه را روی آن نهاد و چون لاشه پخته شد باز توان خوردن آن را نیافتیم، و برای خوردن آن به بوی افزار^{۲۴۴} روی کردیم و هرچه بوی افزار در دسترس داشتیم روی گوشت پخته ریختیم و آن را به دندان کشیدیم و با شکنجه‌ای که روان و تن ما را می‌آزرد، خوردیم. سپس به تخم پرندگان روکردیم و آنها را هم خوردیم و سیر شدیم و گرچه سیر شدیم و از گرسنگی و از مرگ رستیم، اما همگی بیمار شدیم. زهر و گندی که با گوشت به تن ما شده بود ما را بیمار کرد و ما افتادیم. اما کم کم خوردن زهر و بیمار بودن خوی دومین ما شد. ما برخاستیم و به راه افتادیم، به گمان آن که از بیماری رسته‌ایم، ناآگاه از اینکه بیمار بودن خوی ما شده است. کم کم رفتار و منش ما نیز دگرگون شد و آرامش و شادمانی و آسودگی جایش را به تندخویی و تندرفتاری و درنده‌خویی و خشم داد. پیروی نابهنگام و مرگ‌زودرس نیز به ما روی آورد. ما که همیشه جوان می‌نمودیم و مرد هفتاد ساله با جوان پانزده ساله یکی می‌نمود، زود شکسته شدیم و زندگی ما که بسیار دراز بود، کوتاه شد و مرگ‌زودتر از آنچه که می‌باید ما را به کام کشید. " ^{۲۴۵}

درد دیگری که ما را گرفت گرسنگی همراه با سیری بود. زمانی که ما گیاهخوار بودیم با خوردن دانه‌ها و میوه‌ها و سبزینه‌ها به اندازه کم و درخور، نیروی بایسته را به دست می‌آوردیم، اما پس از گوشتخواری ما شکم را از گوشت و از خوراکیهای پخته می‌انباشتیم، بدون آنکه نیروی بایسته را به دست آورده باشیم، شکم انباشته می‌شد و تن همچنان گرسنه می‌ماند، ما باز می‌خوردیم که از این‌پر خوارگی باز

۲۴۴. ادویه

۲۴۵. در شاهنامه رویداد آغاز گوشتخواری در داستان ضحاک و آموختن اهرمن گوشتخواری را به ضحاک آمده است.

بیمارتر می‌شدیم. چون و چند زیست ما، پرخواری همراه با گرسنگی ما درست همانند بوش آن دیوی شده بود که روزی به آشپزخانه جمشید آمده بود.

" روزی بیگانه‌ای به آشپزخانه جمشید شد. بنا به آیینی که در سرای جمشید بود که بیگانه را به آشپزخانه می‌بردند تا هرچه خواهد بخورد و برود، بیگانه را که دیوی بود که خود را به چهر درویشی درآورده بود به آشپزخانه بردند و به او خوراک داده شد، دیو هرچه در آشپزخانه جمشید بود، خورد و گفت: هنوز گرسنه‌ام مرا از خوراک سیر گردانید. خوالیگر^{۲۴۶} رفت و جمشید را آگاه کرد و جمشید گفت: از گله گاوان و گوسفندان چندان که بتواند بخورد خوراک بسازید و به او بدهید. خوالیگر چنان کرد و هرچه بیشتر بدو داد بیشتر خواست تا خوالیگر درماند و باز به نزدیک جمشید شد و رویداد بازگفت. جمشید درماند و گفت: روا نباشد که گویند در آشپزخانه جمشید چندان خوردنی نبود که یک مرد را توانستی سیر کرد و به خوالیگر گفت: برو و گله گاوان و گوسفندان چندان که خواهد بکش و به خورد او ده تا سیر گردد. خوالیگر برفت و هم چنین کرد تا آنگاه که بی تاب ماند و به نزد جمشید آمد و فریاد کرد. جمشید بر دادار بنالید و دادار بهمن امشاسپند^{۲۴۷} را فرستاد و گفت: برو و گاو زرد فراگیر و به نام ایزد بکش و در میان سرکه کهنه بفرمای تا بپزند و سیر و سداب^{۲۴۸}

در آن کنند و پس به نام ایزد از دیگ برآورند و درپیش او گذارند تا بخورد. همچنان کردند و چون دیو تکه یکم را بخورد از آنجا بگریخت و نیست شد.^{۲۴۹}

براستی که زندگی مردمان همه چونان دیو پرخواره شده بود. به روزگار گیاهخواری مردم از زمین کم، بری برمی داشتند که آنها را بس بود و همه نیرو و دربايستها را به تن می داد. اما پس از آنکه مردم روی به گوشتخواری نهادند، گوشت می خوردند بدون آنکه براستی سیر شوند و تن گرسنه آنها باز می خواست و باز می خوردند. از این شومتر زمینی را که باید برای خوراک خود بکارند گیاه ویژه دام می کاشتند، گیاه را به دام می دادند و گوشت آن را می خوردند، و بدینسان زمینهای بسیاری که می باید خوراک مردمان را بدهد ویژه خوراک دام شد و گرسنگی مردم را دوچندان کرد. رویداد شوم دیگر گسترش کشتن جانور با آهنک سرگرمی و خوشی، شکار، به میان آمد. هر روز مردمی که تا دیروز پا روی مورچه نمی نهادند و کشتن مورچه را هم گناه می انگاشتند تیر و کمان در دست روی بسه کوهها و دشتها می نهادند و کشتن جانوران را می آغازیدند. می کشتند برای آنکه از فرو افتادن بزی از بالای کوه و خرد شدن استخوانهایش شاد گردند. می کشتند که از بدن جانوری بزرگ تکه کوچکی را به سیخ بکشند و مانده را رها کنند. برای آنکه سر جانوری را بخشکانند و بر سر در خانه خود بنهند. شکار، گونه ای ورزش شد که به ویژه بزرگان باید بدان روی آوردند و بدان نام آور گردند.

جانوران به درگاه دادار آسمان از این تبهکاری مردمان و از کشتن آنها برای خوراک نالیدند و دادار آسمان بر جانوران دل بسوزانید و

مردمان را به کیفر رسانید، کیفر بیماری، زهری که جانوران در تن داشتند و زهری که از ترس و به هنگام کشتن در تن آنها صریخت در تن مردمان جای گرفت، مردم با خوردن زهر گوشت و خوراکیهای کم رشنه^{۲۵۰} گوشتی که وارونه خوراکیهای گیاهی درخور دستگناه گوارش آنها نبود گرفتار بیماری گوناگون شدند و آرام آرام و آهسته و ناپیدا و ناآشکار کیفر کشتن جانوران را دادند.

رویداد شوم دیگر گسترش آشفتگی و شورش و نابسامانی در هازمان بود. در گذشته و در آغاز روزگار جمشیدی رایش هازمان ما چنان بود که پهلوانها و انجمن بخردان گرد می آمدند و از میان پارساترین و بهترین و درستکارترین مردمان کسی که توانایی پذیرفتن کار بزرگ فرماندهی یا توانایی روانی راستی و پاکی، فرّ را داشته باشد، برمیگزیدند و پس از گزینش، دیگر تا زمانی که فرمانسروا به راه درست می رفت و فرّه ایزدی راهبر او بود به فرمان او گردن می نهادند و او را فرمان می بردند. اما پس از رویداد شوم منی کردن جمشید و گسستن فرّه ایزدی از او، پیروی و فرمانبری از جمشید از میان برخاست و در هر گوشه از سرزمین ما خسروی با آهنگ گردنکشی و همپایه شدن با جمشید و دل پرداخته از مهر او با سپاه و لشکر بهیما خاست و آشوب سراسر کشور را گرفت:

پدید آمد از هرسویی خسروی یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته دل از مهر جمشید پرداخته

و رویداد شوم دیگر، خسروان گردنکش برای دستیابی به تخت و

چیره شدن به هماوردان خود چاره را در رو کردن به بیگانه دیدند و دشمن تازی هم که از دیرباز چشم به سرزمین ما داشت و چشم به راه چنین رویدادی بود با روی خوش و لب خندان خسروان بیگانه باره تم اندیش^{۲۵۱} ناپاک دل گول نادان را پذیرفت. با این آهنگ و اندیشه که با یاری خسروان به ایران بتازد و بیاید و در گامه نخست همین خسروان را از دم تیغ بگذراند:

سوی تازیان برگرفتند راه	یکایک از ایران برآمد سپاه
پر از هول آن ازدها پیکر است	شنیدند کانجا یکی مهتر است
نهادند یکسر به ضحاک روی	سواران ایران همه شاه جوی
ورا شاه ایران زمین خواندند	به شاهی بر او آفرین خواندند

اندیشه‌وران و فرهیختگان و دانایان، بیداد و دیوانگی و سبکسری جمشید و گماردگان ستمکار و خودسر و نادان او و کار خسروان بیگانه باره نامجوی دغلكار آزمندِ جاه جوی نادرست ناپاک رامی دیدند و می‌نالیدند و می‌خروشیدند و می‌خواستند جمشید را به راه خرد بازگردانند و یا او را براندازند و فرمانروای دیگری را که دارای فرّ ایزدی باشد به جای او بگمارند و خسروان بیگانه باره را از غلتیدن به دوزخی که اهرمن برای آنها ساخته بود، بازدارند. آنان شب و روز در تلاش بودند و می‌گفتند و می‌آمدند و می‌رفتند. اما چه سود کسی که پای در دوزخ تاریکی نهاد و در دام اهرمن و دیو افتاد، رهاشدن از آن آسان نیست. نه دیوانگی جمشید را پایانی بود و نه آزمندی و جاه جویی و خیره سری خسروان و نه خشم فروخورده و کین‌خوارمایگان و نه سرمستی و جاه جویی و فرابودی و آزمندی توانمندان را.

در میان همهٔ مردم آزاده و اندیشه‌ور و آگاه و پاکدل و میهن‌خواهی که یاد روزگار زرین‌گذشته را در سینه داشتند و با نمودهای زشت روزگار جمشیدی می‌جنگیدند و می‌خواستند و می‌کوشیدند که سامان و رایش دادگرانه و درست‌گذشته بازگردد یکی " سرودگوی آزاده " بود. سرودگوی آزاده جوانی بود بلنداندیش و پاکدل و پاک‌نهاد و دور از همهٔ بدیها و پلیدیها. او زمانی در کشتزار و باغ خود به کار کشت بود، اما باژبانان جمشید که باغ و کشتزار او را برای گرفتن باژانه بسیار درخور یافته بودند و برخی از آنها در آرزوی دست یافتن بدان بودند، به باغ و کشتزار او روی آوردند و تا آن اندازه او را آزرده و تا آن اندازه از او باژانه ستاندند و تا آن اندازه او را به بهانه‌های گونه‌گون گرفتند و به زندان افکندند و زدند و کوبیدند که تاب از دست بداد و باغ و کشتزارش را رها کرد و رفت. گماردگان جمشید باغ و کشتزار او را گرفتند و آن را از آن خود کردند و سرودگو ماند و آوارگی و سرگردانی و سرودهای زیبا و دل‌انگیز و نواهای جانبخش سازش. سرودگوی آزاده از بامداد تا شام سازش را به کف می‌گرفت و برای دلش و برای آرمان و اندیشه‌اش که سخت بدانها پایبند بود، می‌خواند و می‌نوازد و می‌سرایید. سرودگو برای دلش زنده بود و جایی که دلش فرمان می‌راند دیگر گوش به هیچ فرمانی نمی‌داشت. برای دلش می‌زیست و برای دلش می‌خواند و برای دلش می‌سرایید و جوشش‌های دلش را به روی تارهای ساز و به رشتهٔ واژگان و سرودش می‌کشید. و آواهای دل او هنوز از دهان برنیامده و به رشتهٔ ساز نرسیده روی زبانها می‌افتاد و دهان به دهان می‌گشت و بر دلها و جانها می‌نشست:

" دلنواز من،

تو را از پنجرهٔ آهنین و سخت زمان می‌نگرم،

چهره‌ات بهار و دلت زمستان است،

و بترس از روزی که چهره‌ات زمستان و دلت بهاران
گردد.

اینک بهار بر چهره‌ تو می‌وزد و گل‌گونه‌های نازک و
کوچک و زیبایی‌ت را می‌نوازد،

بهار بر تو می‌گذرد و موهای چون شایورد^{۲۵۲} ماهِ زرینست
را گرداگرد چهره‌ات می‌افشاند،

پرستوها از راه دور به درودگویی تو می‌آیند و
کبوترهای سپید برای دیدنت از آشیانه به آسمان
می‌شوند،

باد آرام می‌وزد و برگهای تازه درختها راز بهار چهره‌
تو را به هم می‌رسانند،

شکوفه‌ها، شرمناک و پژمرده از دیدن چهر تو از درختها
و گلبوته‌ها جدا می‌شوند و می‌ریزند که هیچ شکوفه‌ای
را تاب دیدن شکوفه دیدگان تو نیست.

از چکاد کوهها، برفها، گرمی نگاه تو را درمی‌یابند
و آب می‌شوند و دره‌های روی تو و دیدن تو سر به سنگ
می‌کوبند و می‌شارند و می‌شتابند.

دانه‌های نهفته در خاک که از آب و آفتاب داستان بهار
چهره‌ تو را شنیده‌اند در شور دیدنت جوانه می‌زنند و
گریبان خاک را می‌درند و رو به سوی تو می‌نهند.

که گویی جهان تنها برای تو زنده است و گیتی تنها
برای تو می‌آفریند و می‌شکوفاند.
ابرها نیز می‌آیند،

از راه دور و از دل دریاها،

که آنها نیز از آفتاب و از باد، داستان روی و موی تو
را شنیده‌اند و می‌آیند که ببارند به آن امید که چکه‌ای
از بارش آنها بر خاکی افتد که شاید روزی تو بر آن بگذری
و بر آن گام بگذاری.

و تو ای گل زیبای بهاری این همه دست افشانی و
شکوفایی و شادمانی بهارانه را می‌بینی و همچنان
از زمستان دلت پای بیرون نمی‌نهی.

و من نمی‌توانم این راز روزگار را با تودرمیان نهم.
اما چون روزگار روزی با تو رازش را در میان خواهد
نهاد، من نیز راز روزگار را به تو باز می‌گویم.
آری ای دلنواز من،

روزی فرا خواهد رسید که چهره‌^۱ تو زمستان خواهد شد،
روزی که تو چون دست بر چهره‌ات می‌کشی آوای زشت و
سرد خش خش برف خشک زمستان را زیر سرانگشته‌های
خود درمی‌یابی،

چون بر خود و بر چشم‌هایت می‌نگری آسمان تیره و
گرفته و غم‌زده^۲ زمستان را برابر خود می‌بینی،
و چون بر اندامت دیده می‌دوزی دزخته‌های برهنه و خاموش
و سرد زمستان را به دیده می‌آوری.

و شگفتا که در میان این زمستان سرد، دل تو چون گل‌های
بهاری در سینه‌ات شکوفان است، و خون گرم در دلت مانند
آب جویبارهای بهاری می‌جوشد و می‌خروشد،

و تو چشم به راه نسیمی هستی که بر تو بوزد و گلبرگی
و شکوفه‌ای را به روی تو بریزد، و آب جویباری که آرام
به پای تو روان شود.

چه چشم به راهی رنجناک و بی‌پوده‌ای، زمستان چهره‌ات

همه جا و همه چیز را برای تو زمستان کرده است .
 بیهوده چشم به راه گلبرگی و بارانی و نسیمی و آوای
 شرشر جویباری مباش ،
 تو ، زروان ^{۲۵۲} بیکرانِ فرمانروای جهان را نمی‌شناسی ،
 زروانی که با گذر خود همه‌چیز را به نابودی و تباهی
 می‌کشانند .

هر زاییده و بالیده و روییده‌ای را ،
 زروان بیکران با گردش گردونه خود همه‌چیز را به
 آماجگاه واپسین ، آماجگاه تباهی و نابودی و خاموشی
 می‌رساند ،

هر بهاری را به زمستان و هر گلی را به خزان می‌رساند
 و تو را نیز ای نوبهار من و ای دلنواز من ،
 و وای ! که چه سخن درشت و نادرست و ناسنجیده‌ای با
 تو گفتم .

سخنی بس نادرست و بس درشت و بس ناسنجیده ،
 نه ، نه ای دلنواز من ،

من سخن نادرست و درشت و ناسنجیده و بیهوده‌ام را
 بازپس می‌گیرم ،

ای گل همیشه بهار من ،
 همیشه تو بهار خواهی ماند و هرگز و هرگز برف
 زمستانی بر چهره تو نخواهد نشست ،
 تو پیوسته و برای همه زندگیت بهار جاودان و گل
 همیشه بهار خواهی ماند ،

اگر سرمای ایاختری و برف سه زمستانه و افسون دیو

مرکوش تبه‌کار، جهانی را فراگیرد و جهانی را بفسُراند و
همه چیز را به باروی جم ساخته براند، باز تو، چونان
گل تازه بهاری همچنان به جای خواهی ماند و باز لبان
چون شکوفه‌ات خندان و دیدگان زیبایت شادان خواهد بود.
چهره‌^۱ تو همیشه چون خورشید تابان خواهد ماند و آفتاب
دل انگیز چهره‌ات همیشه روشنایی بخش جان من خواهد
بود.^۲

و دل من هرگز برای تو زمستان نخواهد شد، پیوسته
در دل من نسیم مهر تو خواهد وزید و دل من پیوسته
چونان شکوفه‌های بهاری برای تو و به دیدن تو خواهد
جوشید.^۳

خورشید مهر تو پیوسته دل مرا گرم و تپنده خواهد
داشت و فروغ دیدگان تو پیوسته جان مرا خواهد نوازید،
چهر تو همیشه بهار خواهد ماند و دل من نیز برای
تو همیشه چونان بهار خواهد ماند و با مهر تو چونان
گل‌های بهاری خواهد شکوفید،

آه! ای دلنواز من ،

آه! ای دلنواز من ،

غم در دلم خفته است،

ومن دم‌زدن آرام آن را از درون تپش‌های دلم می‌شنوم.^۴

ای خروس بامدادی،

بالهایت را به هم فروکوب و آوا برکش و غم خفته در

دل مرا برخیزان.^۵

ای خروس بامدادی،

آذرخش در آسمان گرفته دلم می‌درخشد،

از درون آتش و آبی که در آن نهفته است، و آتش دلم
تنداب اشکم را می‌خشکاند و غم در دلم می‌ماند.

غم به گلویم می‌ریزد و گلویم را می‌فشارد و بر گریبانم
می‌ریزد و گریبانم را می‌دراند،

و تو ای تندباد بهاری دره‌های دور، بشتاب و بیا و
وزان شو و آتش و آذرخش آسمان دلم را برفکن تا اشک
دل من بجوشد و از درون چشمهٔ جانم رها شود و بریزد و
گلوی گرفته و سینهٔ دردناکم را از فشار سنگین ناپیدای
خود برهاند،

ای ابر تیرهٔ آسمان گرفته فروبار،
تا ابر تیرهٔ آسمان دل من نیز دهان بگشاید و همساز و
همنوا با تو دریای نهفتهٔ درونش را بباراند،
بگیریم و بگیریم و تا روزگار بجاست، بگیریم.

ای ساز دل من با تارهایت به لرزش و نوازش در آی.
با زخمهٔ نرم و نوازشگر نگاه او،
و آوایت را برکش،
و بگذار که او با زخمهٔ نگاهش تو را بنوازد و جان مرا
بنوازد،

که نگاه او همهٔ جهان است،
پرتو خورشید و مهر و درخشش ناهید و فروزش ستارهٔ
تشتیر زیبای نیمهٔ تابستان است.

نگاه او پیام باران و پیام برآمدن تشتیر زیبا و اسب
سپید تشتیر و آمدن باران است.

نگاه او بهار و گل و بر پهنهٔ چمن شکوفان گل و
گلباران است.

نگاه او آمدن ترانه‌های بهار و مژده برآمدن خورشید
بهاری و گذشت زمستان است،

نگاه او زندگی و همه زندگی و شکوفه زندگی و آماج
زندگی و تاروپود دل و جنبش جان است،
نگاه او خنده آذرخش آسمان و برآمدن رنگین کمان
آسمان است.

نگاه او خیزاب دریا و نسیم جانفزای دریا و برپهنه
دریا گردش آرام زورق و جنبش دل انگیز بادبان است،
نگاه او بوی خوش دره‌ها و بوی خوش گندمزارها و
بوی خوش دشت و باغ و باغستان است.

ای ساز دل من به نوازش درآی، با نوازش زخمه نگاه
او،
و اشکهای نهفته در دیدگان مرا بباران و با باران اشک
من پیام مرا به نگاه او برسان.

می‌خواهم آنچه را که در دل دارم به رشته واژگان
درآورم و به روی زخمه و تارهای سازم بریزم.
اما افسوس که واژگان را جانی و سهشی نیست و هرگز
چیزی بی‌جان نمی‌تواند چکهای از آنچه در دریای دل من
می‌جوشد بنمایاند.

به ساز می‌پنهام،
ساز را به دست می‌گیرم و با زدن زخمه و سرزاندن
تارهای آن و با نوایی که از جهان واژه و سخن بیرون
است خیزابهای توفنده دلم را می‌نمایانم.

اما دریغاً که تارهای ساز هم بی‌جان است و زخمه و چوب
خشک و پوست را هم جانی نیست و توان نمایاندن

جوششهای دل مرا ندارند *

بر آنم که دل خود را از سینه به درآورم و آن را کاسه
سازی سازم و تاروپوذهای دلم را نیز به درآورم و به جای
رشته ساز بدان بکشم و از استخوان سینه‌ام نیز زخمه‌ای
بسازم و با این ساز که دیگر زنده است و جان دارد
نواگری را بیازم *

اما این ساز زنده گرم خون چکان هم نمی‌تواند آنچه را
که در درون من می‌گذرد بنمایاند؟

نه، مرا این گمان نیست که این ساز را نیز توانایی
آن باشد؟

پس مرا کار چه باید باشد؟

خاموش باشم و بگذارم تا زبانه‌های آتش دلم به هم
بیانبارد و به هم بفشارد تا روزی که چون آتشفشان دهان
بگشاید و بجوشد و بفشاند و دود و خاکستر جان و دلم
را به آسمان بپاشاند *

بگذارم تا جوششهای دلم سرانجام دیواره سینه‌ام را
بشکند و تنداب خونابه‌های آن همه تن و جان و زندگیم
را به نابودی بکشانند؟

بگذارم تا این جوشش درون که هر دم مرا به آتش می‌کشانند
ومشتهای مرا به سوی دشمنی ناپیدا به جنبش درمی‌آورد،
سرانجام روی به سوی خود من آورد و گدازه خود را به روی
خود من بشاراند؟

بگذارم که آتش دل من به سوی گلپای باغچه‌ام روان
گردد و آن دخترکان زیبای چمن را که جز زیبایی و سوی
خوش و نازکی چیزی دیگر ندارند با زبانه‌های آتش دلم
بسوزاند و از میان برخیزاند؟

تبر به دست گیرم و سروهای زیبای افراخته با غم
را از کمر بشکنم و سپیدارهای بلند بالا را از ریشه
براندازم؟

چه کنم؟

در این جهان بزرگ مرا چه دستاویزی است که با آن
تندابهای خون فشان دلم را به جایی و به سویی روان سازم؟
آیا برآستی در جهان برای من چنین دستاویزی هست؟
باز سازم را به دست گیرم و بنوازم،
و باز واژگان بی جان را به رشته درآورم و بسرایم.

ای کبوتر سپید زیبای من از لانه به درآی،
بامداد است و آفتاب تابیده و لبه نازک دیوارِ زرین
چشم به راه تو است،

چشم به راه تو که تواز لانه بدرآیی و روی آن بنشینی
که گویی خورشید برای آن هر بامداد بدر می آید که بر تو
بتابد و دیوارها برای آن برپا شده اند که بابوسه خورشید،
رنگین شوند و جای نشستن تو گردند.

جهان گویی برای آن آفریده شده است که تو هر بامداد
از لانه بدرآیی و به روی دیوار بنشینی و به خورشید
بخندی که خنده تو همان خنده خورشید است،
خنده ستاره است،

خنده غنچه است، در بهار که نسیم به دیدار غنچه
می شتابد و غنچه با خنده، آمدن او را می پذیرد.
خنده تو جنبش آرام بادبان است، که آرام بادبان را
می نوازد و آن را به دل دریا می رساند.

خنده تو خیزاب نازک دریاچه است، در کرانه آرام،

کرانه زیبای فرورفته در درختها و گلها ،
 ای کبوتر سپید زیبا ،
 بدرآی ،

از لانهات بدرآی و دل مرا و دل همه جهان و همه
 هستهای جهان را از شادی بجوشان، که دل من و دل
 خورشید و دل فروغ خورشید تنها به دیدار تو و آوای نازک
 بالهای تو و نوای زیبای تو می‌تپد و می‌جوشد ،
 دل من تنها برای آن می‌جوشد که تو را ببیند و شور
 دریای دل انگیز نگاه آرام تو را دریابد .

هنگامی که تو از لانه بدرمی‌آیی و بر لبه دیوار
 می‌نشینی و من تو را می‌بینم همه خوشیهای جهان به سوی
 من می‌آید ،

دیدار تو برای من زندگی است ، و من تنها برای آن
 می‌زیم و تنها برای آن زنده‌ام که تو را ببینم ، تنها تو را
 و تنها تو را و تنها تو را که جز تو در این جهان دیگر
 هیچ کسی و هیچ چیزی نیست ،

هیچ ستاره‌ای و هیچ خورشیدی در آسمان نیست و هیچ
 ستاره و هیچ خورشیدی را درخشی نیست ،
 تنها تو هستی که روز مرا رنگین می‌سازی و تنها تو
 هستی که شبهای مرا می‌آرایی ،

شب هنگام که خواب مرا فرامی‌گیرد باز این تنها تو
 هستی که به کنار من می‌آیی ،
 با بالهای سپید زیبایت و با آوای بالهای زیبا و با خنده
 و نواگری زیبایت .

ای کبوتر زیبای من ،
 من چشم به راه آمدن و چشم به راه دیدار تو هستم که

تو بال برکشی و به پایین آبی و بر زمین بنشینی و دانه
برچینی، و من چشم به دانه برچیدن تو بدوزم،
دانه برچیدن تو با آن همه زیبایی،
که تو چه زیبا دانه برمی چینی،
و چه زیبا می جهی و چه زیبا بر زمین می خرامی،
ای کبوتر زیبای من،
دانه برچین و جان مرا در آفتاب دانه برچیدن زیبایت
بشوی،

که تو چون دانه برمی چینی و شادمانه می خرامی
و شادمانه می جهی و شادمانه می نوایی، خورشید بر
زندگی من بال می کشاید و زمان به روی من می خندد،
ای کبوتر زیبای من،
ای کبوتر زیبای من،

رسید زمانی که سرودهای سرودگوی آزاده از مرز دل فراتر شد و
به باورها و آیینها و شیوه زندگی مردمان و رویدادهای روز رسید:
براستی شما ای مردم، چرا خورشید و مهر را می پرستید و این
پرستش از چیست؟ چرا این همه دامهای خود را و گاوان گرانبهای
خود را به بالای کوه می کشید و سنگدلانه در راه خورشید و مهر
می آزارید و می کشید؟ این شستن گناه برای خورشید و مهر چیست
و چرا این همه خود را برای خورشید می آزارید؟ این ترس همیشگی
شما از خورشید چیست و چرا سرنوشت خود را این چنین وابسته به
خورشید می دانید و درباره خورشید این چنین کژ می اندیشید که اگر
بخندید گمان می کنید که خورشید خنده را دوست ندارد و با خنده
شما بر شما خشم خواهد گرفت و شما را به کیفر خواهد رسانید؟ چرا
بخش بزرگ زندگی خود را در اندیشه به خورشید و ترس از خورشید و

برپای کردن آیینهای ویژه برای خورشید می‌گذرانید؟ این پندارهای شما درباره گردونه خورشید چیست که گمان می‌کنید چهار اسب سپید با تن فروغین و سمهای زرین گردونه خورشید را در آسمان می‌کشند و اسب سپید زیبای شما هم ارمغان خورشید و یکی از اسبهای گردونه خورشید است؟ خورشید گردونه چهار اسب ندارد و این اسب شما هم ارمغان خورشید و آمده از آسمان نیست. اسب سپید شما، از آسمان و از نزد خورشید نیامده است و این شما هستید که اسب سپید زمینی خود را به آسمان برده‌اید و به گردونه خورشید بسته‌اید. این همه گفته‌های شما درباره خورشید و درباره گردونه خورشید و اسبهای سپید آن زاییده پندارهای شماست. خورشید و مهر مانند ما نیستند و چون ما نمی‌زیند و چهار اسب سپید، هر بامداد از بالای کوی هرا گردونه مهر و خورشید را بیرون نمی‌آورند و به پهنه آسمان نمی‌کشانند. خورشید تنها گرما دارد و روشنایی، روشنایی و گرمای خورشید هم همانند همین روشناییها و گرماهای زمینی است. اسبهای سپید خورشید هم بازتاب اندیشه و پندار و فرتو همین اسبهای زمینی ماست. شما به جای این که این همه درباره اسبهای گردونه خورشید و مهر بیندیشید و اسبها و گاوها و گوسفندهای خود را سنگدلانه بکشید و در راه خورشید قربانی کنید و روزگار و زندگی و مایه و خواسته خود را تباه کنید، گاوها و اسبهای خود را به خیش ببندید و زمین را شیار کنید و دانه بپاشید و درخت و گیاه برویانید. شما این کار را بکنید و آنگاه خواهید دید که خورشید از دل زمینهای شما می‌افروزد و گرما و پرتو خورشید از درون دانه‌های کاشته شده و گیاهان و درختان شما به شما نیرو و توان می‌دهد.

شما این همه خورشید را بزرگ و توانا می‌دانید و نمی‌دانید که خورشید، خود پاره بسیار کوچکی از آفریده‌های آفریدگار است. شما به جای اندیشه درباره خورشید، درباره نیروی آفرینشی که خورشید و

همه نمودهای هستی، برخاسته از آن است، بیندیشید • بیندیشید و راهی دیگر را درپیش گیرید • جهان‌پنداری خود را رها کنید و به جهان اندیشه و خرد رو کنید که هرچه بخواهید، می‌توانید از این جهان به‌دست آورید • آفریدگار بزرگ‌هستی به ما دارش بزرگ‌خرد و اندیشه را داده است که از آن بهره بگیریم و آن را در راه شناختن جهان و در راه بهزیستی خود و مردمان به‌کار اندازیم •

جمشید چرا خود را خدا می‌انگارد؟ جمشید چرا می‌گوید من آفریدگار زمین و خورشید و ماه و همه‌چیز جهان هستم و همه‌چیز در جهان آفریده من است • ای مردمان درست بیندیشید • آیا برآستی جمشید همانگونه که خود می‌پندارد آفریدگار ما و جهان است؟ ای مردم بدانید و نیک بدانید که این اندیشه‌ها و پندارهای جمشید نادرست است و برخاسته از خودبینی و خوداندیشی و خودخواهی اوست • جمشید تا زمانی که خود را خدا نیانگاشته بود با مردم بود و در میان مردم بود و خرد و سادگی و خودبودگی از رفتارش می‌بارید • اینک که جمشید خود را خدا می‌انگارد از مردم بریده است و تنها به خود و به بارگاه و گماردگانش پناهیده است • دیگر خرد یار او نیست و کارها و گفته‌هایش دیوانه‌آاست • سادگی از رفتار او نیز رفته است و شکوه و نمایش و بزرگ‌نمایی جای سادگی پیشین او را گرفته است • در آن زمان که جمشید خود را خدا نیانگاشته بود، پیوسته داناترین و پاکترین و بهترین مردمان با او بودند و با او رای می‌زدند و او را یاری می‌کردند، اینک آن‌گروه از جمشید بریده‌اند و جای خود را به کم‌مایگانی سست پایه، کم‌خرد، سوداندیش، نادرست‌گوی، نادرست‌اندیش، نادرست‌کردار، دروغ‌زن، چاپلوس و پست داده‌اند • کارها از راه درست به در شده و دروغ و دش‌کامگی همه‌جا را گرفته است • هیچ‌کس در اندیشه نیکی نیست و اندیشه‌ها همه در راه بسدی و زشتی است • زمانی که جمشید خود را خدا نیانگاشته بود همه

مردمان برابر بودند و کسی را اندیشه و پندار برتری نبود، اینک که جمشید خود را خدا انگاشته است، بسیار کسان نیز اندیشه برتری را در دل می‌پرورانند و بسیار کسان نیز خود را همپایه جمشید و خدایابی او می‌دانند و میان این کسان دشمنی و کشاکش درگرفته است. یگانگی از هازمان ما رفته و دوگانگی جای آن را گرفته است. هازمان آرام دیروزی ما امروز می‌آشوبد و می‌جوشد و از هر گوشه زبانه آتشی بالا می‌گیرد. شومتر از همه چیزها آن که، بسیار کسان دل به دشمن سپرده‌اند و راه دوستی با دشمن را گشوده‌اند. دشمنی که سرانجام با یاری همین کسان پای به سرزمین ما خواهد نهاد و بنیاد زندگی ما را برخواهد افکند.

سرودگوی آزاده به این کسان می‌گفت:

ای خسروان و ای سرداران و ای نامجویان و ای بزرگان که دیگر بزرگتان نمی‌توان نامید. دل به بیگانه دهید که بیگانه بیگانه است و هرگز با شما راه دوستی نمی‌پوید. بیگانه چون به سرزمین شما آمد و پایه‌های فرمانروایی خود را استوار کرد، نخستین کسانی را که نابود خواهد کرد، خود شما هستید. او نیک می‌داند کسی که به میهن و به سرزمین و به یاران و کسان خود دل‌نسوزانده و با آنها راه دغلی و تبهکاری و نابکاری پیموده با او هم هرگز یکدل و یکزبان نخواهد بود و سرانجام با او هم راه دغلی و نادرستی و دروغ و دورویی خواهد پیمود و برای آسوده کردن خود از این روباهان دغلکار، یک یک آنها را خواهد گرفت و به زیر دندانهای تیز گرگان خون آشام خود خواهد انداخت. ای خسروان و ای سرکردگان در دام خودبینی و جاه‌جویی و نام و آوازه و توان و نیرو و چشیدن مزه فرمانروایی نیفتید و به بیگانه راه‌نمایید که بیگانه سرزمین ما را به نابودی و تباهی خواهد کشانید و این بدانید که بیگانه، بیگانه است، از هر کجا که آمده باشد و با هر دستاویز و بهانه که آمده باشد. او دشمن ماست و ما را از درون و از ریشه

برمی‌افکند و بهوش باشید و سرزمین خود را برای همیشه به بادمدهید و فرزندان خود را به دریوزگی و پستی و نگونبختی مکشانید.

سرودگوی آزاده، جمشید را می‌نکوهید و کار او را در رده بندی هازمان و جدا کردن رده‌های هازمانی از یکدیگر می‌سرزنید. سرودگو می‌گفت: دریغا! مردمانی که روزی همه در کنار هم بودند و سرود و نیایش و آفرینگان آنها همدلی و همیاری بود، اینک در رده‌های گوناگون از هم جدا شده‌اند، که هیچ چیز مانند جدایی مردمان از هم، اندیشه و منش و زندگی و رفتار مردمان را از راه درست باز نمی‌گرداند. جدایی خشکی می‌آورد و خشکی از اندیشه آغاز می‌شود و به دل می‌رسد و اندیشه و دل خشک، زندگی را بر آدمی تلخ و تیره و ناگوار و زهرآلود می‌کند. آن کجا که در دیدارها، نگاهها به هم بتابد و دلها به هم بجوشد و دستها به هم بپیوندد و خون جوشان، پیام شیرین دل را از سرانگشته‌ها به هم برساند و از این جوشش و رسانش، آفتاب مهر در آسمان جان بتابد و گرمی و روشنی را به زندگی بپراکند. و آن کجا که دیوار آهنین جدایی دلها را از هم جدا کند، نگاهها از هم بگریزند و دلهای سرد شده در برفلاخ جدایی و سردی در پس دیواری آهنین سینه زندانی گردند. روانها تیره شوند و ابرهای بیزاری باران غم و تنهایی را بر آن ببارانند. اندیشه‌های جدا از هم از همسگالی^{۲۵۴} و همگامی و همنوایی باز بمانند و بدرنگند و بیوسند و بگندند.

جمشید مردمان را از هم جدا کرده، دلها را از هم آوایی و همجوشی دور کرده و زهر بیزاری را بر آنها روانیده و اندیشه‌های جدا از هم را از جنبش و پویش و بالش بازداشته است.

سرودگوی آزاده می‌گفت: مردمان در بنیشت از یک گوهرند و در آغاز با هم یکی بوده‌اند، همانگونه که ما بودیم و آن زندگی خوش را داشتیم.

میان مردمان از دیدگاه توان اندیشه و خرد دوگانگی نیست و هرکسی را توان آن هست که با به کار انداختن اندیشه به آنچه که می‌خواهد و به آماجی که در سر دارد، برسد. و چون مایه و بنشت آدمی خرد و اندیشه است، پس مردمان یگانه و یکسانند و هیچ کس و هیچ رده هازمانی را بر دیگری و بر رده هازمانی دیگر برتری نیست.

پس ای مردمان به پا خیزید و دیوارهای آهنینی را که جمشید میان ما کشیده فرو بریزید و دوباره به زندگی یگانه و همیارانه و شیرین و پر بار گذشته بازگردید.

سرودگوی آزاده می‌گفت: اسب سپید خورشید که اگر بهتر گفته باشم، اسب سپید زمین، از آن جمشید نیست و همانگونه که آیین ماست از آن همگان است. اگر این اسب، ارمغان خورشید باشد همانگونه که فروغ خورشید به همگان و همه جا یکسان می‌تابد ارمغان آن نیز باید در دسترس همگان باشد، چنان که بود و مردم و هر که شایستگی داشت از اسب سپید خورشید بهره می‌گرفت و بر آن سوار می‌شد و با آن می‌تاخت. اینک این اسب تنها در اسپریس جمشید است و خود جمشید هم بر آن سوار نمی‌شود و گماردگان فرومایه او که با سوارکاری بیگانه‌اند بر آن می‌نشینند و بدجور و ناشیانه هم می‌نشینند و اسب را می‌آزارند. خود اسب با هوش سرشتی خود این رامی‌داند و هنگامی که یک سوارکار ناپخته نیرنگ‌باز به او نزدیک می‌شود، از رفتار او چون و چند کار او را درمی‌یابد و به او خشمگنانه می‌نگرد و رفتار خشمگنانه می‌کند. هنگامی که سوارکار بر پشت او می‌جهد و می‌نشیند و رفتارهای ناجور ناشیانه و سبک و خودنمایانه می‌کند، اسب می‌خروشد و می‌ستیزد و می‌کوشد که سوار را به زمین بکوبد و گاه می‌کوبد. اسب سپید خورشید با آن همه زیبایی و کشیدگی اندام و توانایی، تنها درخور سوارکاران ورزیده و برجسته و گزیده است نه هر طرفندباز دغل از راه رسیده نابکار. باید اسب سپید خورشید از

پهست جمشید بیرون آید و دوباره به مردم سپرده شود که مردم خود بهترین و تواناترین سوارکاران را برگزینند و اسب را بدو بسپارند . شما ، چهرهٔ اسب سپید خورشید را بنگرید ، از نگاهش غم می‌بارد و گویی روز به روز تراشیده‌تر می‌شود . جای اسب سپید خورشید چهاردیواری يك پهست بسته نیست . اسب سپید خورشید جایش در دل دشتهاست که آزادانه بتازد ، آزادانه بچرد و آزادانه بخرامد و آزادانه بیارامد . آن چهار دیوار تنگ و آن آیینهای زشت و خنده‌آور و آن تنگی و بستگی ، اسب سپید خورشید را به ستوه آورده است . او این تنگی و بستگی را بر نمی‌تابد و در دل به سرنوشت شوم خود می‌گیرد و بر جمشید و گماردگان او نفرین می‌فرستد که چسان ارمغان بزرگ خورشید را که می‌باید زیر تابش فروغ خورشید باشد در يك چهاردیواری بسته و تاریک زندانی کرده‌اند .

ای مردم به‌پاخیزید و بر جمشید بشورید و اسب سپید خورشید را آزاد کنید که بیم آن می‌رود که اسب در تنهایی و خاموشی و تنگی و تاریکی و بستگی روزی از پای درآید . جمشید و گماردگان او گمان می‌کنند اگر زین و دهنهٔ اسب را از زر بسازند و زیباترین پوششها را بر کردهٔ اسب بیندازند و بهترین خوراکیها را در زیباترین و گرانبها ترین آوندها به اسب بدهند و روزی دهها بار آن را بشویند و بیارایند و بر پیشانی آن آذین زرین بیاویزند و در آیینها آن را پیشاپیش برانند ، اسب از این همه گرامیداشت خشنود می‌گردد . جمشید و گماردگان او راه نادرست می‌روند . اسب سپید خورشید نیازی به زر و آذین و زین و دهنه و آوند زرین ندارد ، آنچه دلخواه اسب سپید است پهنهٔ دشتها و تاخت آزاد در پهنهٔ دشتها و چرای آزاد در پهنهٔ دشتهاست و این که اگر کسی بر او سوار می‌شود سوارکاری ورزیده و درست اندام و نیک منش و دلیر و آزاده و جوانمرد و پهلوان باشد نه يك موش از کار افتادهٔ زبون‌نگونبخت جیره خوارِ خوالیگر خانهٔ

جمشید *

ای مردم به‌پا خیزید و اسب سپید خورشید را از زندان تنگد و تاریکش برهانید و دوباره او را از دارش بزرگ آزادی که بزرگترین و گرامیترین دارشهاست برخوردار کنید *

شهر آشفته شده بود * سخنان سرودگوی آزاده شهر را آشوبانده بود * مردمان در برابر سخنان سرودگوی آزاده گروه گروه شده بودند * گروهی با شنیدن سخنان سرودگو که با ساختار باورمان و آیین و کیش و اندیشه و رفتار آنان سازگار نبود و خورشید و مهر و دیگر ایزدان آنها را کوچک می‌کرد، سخت برمی‌آشفتنند و یا می‌گریختند و هراسان خود را از سرودگو دور می‌کردند و یا با او به ستیزه برمی‌خاستند * این گروه در زندگی خود هر گزندی و هر رنجی را می‌پذیرفتند جز گزند به باورهای خود را که اگر چنین می‌شد خرد از دست می‌دادند و چون کوره می‌توفیدند و هر کار بی‌خردانه‌ای را که به گمان می‌آمد، می‌کردند * گروهی که گماردگان جمشید بودند سخنان سرودگورا می‌شنیدند و بی‌آن‌که واکنشی آشکار نشان دهند، آرام‌از‌جرگه بیرون می‌شدند و خود را به دربار جمشید می‌رساندند و گفته‌های سرودگو را به گماردگان فرادست خود باز می‌گفتند * گروهی می‌شنیدند و خاموش و ترسان، کمی درنگ می‌کردند و به تندی می‌رفتند * و گروهی نیز دل به گفته‌های سرودگو می‌دادند و آنچه را که او می‌گفت به جان می‌شنیدند و به دل می‌پذیرفتند *

دیگر رفتار مردم با سرودگو دگرگون شده بود * هنگامی که سرودگو از کوچه‌ها می‌گذشت هرکسی بنا به نگرشی که به او داشت به گونه‌ای با او برمی‌خورد * گروهی از او می‌گریختند و هنگامی که سخنان او را دربارهٔ جمشید و خورشید و مهر و ایزدان می‌شنیدند گویی که سوزن

در گوشه‌های آنها فرومی‌رود شتابان و رنگ‌پریده خود را از تیررس سخنان زهرآگینی که جان آنها را می‌خراشید دور می‌کردند. گروهی که دلبسته او بودند دورادور می‌ایستادند و آنچه را که می‌گفت زیر لب باز می‌گفتند و به یاد می‌سپردند. گزمه‌های جمشید خشم زده و لب‌گزان او را پی می‌گرفتند و چشم به راه شنیدن فرمان انجامین و انجام فرمان بودند. شبها و در نشستهای پنهانی همه‌جا سخن از گفته‌های سرودگو بود. کسانی او را دشنام می‌دادند، کسانی او را می‌ستودند و کسانی نیز برای آسوده کردن خود، نابود کردن او را می‌فرانداختند.^{۲۵۵} چگونه سرودگو را خاموش کنند و برای همیشه خاموش کنند؟ و برای این کار چشم به راه فرمان جمشید بودند، که سرانجام و در میان توفان دیدگاههای گوناگون، فرمان جمشید به دستینه^{۲۵۶} انجامین رسید.

بزرگان شهر و کرپانها و خسروان و کاویها^{۲۵۷} گرد آمدند و سگالیدند و رای زدند و به این هوده رسیدند که: خدایان بزرگ ما، جمشید، که خورشید درخشان و مهر تابان است، از بودن گناهکاری چون سرودگوی آزاده در خشم شده است و ای بسا که اگر سرودگو همچنان گفته‌های نابخردانه خود را دنبال کند، آسمان بر ما خشم گیرد و به جای باران خرفستران^{۲۵۸} و وزغ از آسمان ببارد و دار و درخت و بر و میوه‌ها نابود گردد، پس باید کاری کرد که سخن گفتن سرودگو پایان یابد و این کار را باید دادگاهی که نگاهبان داد جمشیدی در سراسر گیتی است به انجام رساند. به‌ویژه که جوانهای کم‌خرد ناهوشیار روز به روز بیشتر فریفته سرودگو می‌گردند که این خود از بارش خرفستران و وزغ از آسمان بدتر است. شگفتا از جوانانی که تنها باید ستایشگر جمشید زندگی بخش باشند و سرودهای ستایش او را بخوانند، پیوسته از این

۲۵۶. امضا.

۲۵۸. جانوران زیانکار

۲۵۵. فرانداختن: طرح کردن

۲۵۷. کاوی - کی - فرمانروا

سو به آن سو در جستجوی سرودگوی آزاده و شنیدن و به پیاد سپردن سخنان اویند.

شهر غمزده و آشفته و هراسناک بود. جوانهای پیرو سرودگوی آزاده سراسیمه و خشمگین می آمدند و می رفتند و تازه‌ها را به یکدیگر می رساندند. کاویها و کرپانها، شادمان بودند و از این که فرمان خورشید و مهر و فرمان جمشید را به کار بسته‌اند و گناهکاری که خدایگان جمشید را نکوهیده است به کیفر می‌رسانند و شهر را از گزند سخنان او می‌رهانند آسوده دل، به خود می‌بالیدند و چشم به راه برپا شدن دادگاه بودند. دادگاهی که سرانجام برپا شد.

سرودگو را که زنجیر بر گردن و بر دست و پایش نهاده بودند به دادگاه آوردند. فرّجاه^{۲۵۹} دادگاه نخست مردم را به خاموش بودن و نگاه داشتن آیین دادگاه فرا خواند و آنگاه به پا خاست و گفت:

" به نام جمشید شاه بزرگ که آب را آفرید و زمین و گیاه و خورشید و ماه و ستاره و آسمان و چارپای و مردم و همه آفرینش مادی را آفرید، این دادگاه بزرگ که از بزرگترین دادگاههاست کار خود را می‌آغازد."

آنگاه فرّجاه دادگاه روی به سرودگو کرد و گفت: ای مردی که در دادگاه و در برابر دادرسان ایستاده‌ای، گناه و بزه بزرگ تو آن است که به پادبیری جمشید، خدایگان بزرگ و آیین جمشیدی و آیین نیاکان ما برخاسته‌ای و مردم را شورانده‌ای و آشوب و ترس دردلها و اندیشه‌ها افکنده‌ای. آیا به گناه و بزه خود خستو هستی؟ سرودگو به پا خاست و

بی آن که بیمی به دل راه دهد و با گردنی افراخته و سینه گشاده و بی آن که درباره سرنوشت و آینده خود بیندیشد و با آوایی رساگفت: آنچه را که گفته‌ام، در اینجا بازمی‌گویم: جمشید خدا و آفریدگار نیست، خورشید هم خدا نیست و مهر نیز خدا نیست. قربانی کردن و کشتن گاو و جانداران برای خورشید و مهر نادرست است. ترس از جمشید و از خورشید و از مهر و از دیگر ایزدان نارواست. خورشید چهار اسب سپید ندارد و چهار اسب سپید، گردونه خورشید را در آسمان نمی‌کشند و اسب سپید ما هم از آسمان نیامده است و ارمغان خورشید نیست و این ما هستیم که اسب سپید خود را به آسمان برده‌ایم. اسب سپید هم از آن جمشید نیست و از آن همگان است... دادرسی بزرگ و دیگر دادرسان و بسیاری از تماشاگران که توان شنیدن سخنها را در خود ندیدند، با آوایی سخت و تند و با هیاهوی خود، سرودگو را خاموش کردند. دادرسان خشمگین به گوشه‌ای رفتند و پس از گفتگویی کوتاه بازگشتند و رای دادگاه خوانده شد: ۰۰۰ کیفر مرگ.

سرودگو را به زندان بازگرداندند و یاران او تا بامداد بیدار ماندند و گریستند و یکی از آنها نیمه شب به‌گونه‌ای خود را به او رسانید و گفت: بپاخیز و بگریز. سرودگو در پاسخ گفت: آیا با گریز من بیدادگریهای جمشید و آیین شوم او و این همه بزه و گناه و ستم که سرزمین ما را فراگرفته است پایان می‌یابد؟ نه، من نمی‌گریزم و به سرنوشتی که از آغاز برای خود برگزیده‌ام تن درمی‌دهم. به آن امید که سرانجام روزی این بیدادگریها به پایان برسد و دوباره داد و آرامش و خوشی و آسودگی و فراخدستی همگانی، سرزمین و مردم ما را فراگیرد.

بامداد رسید و خروس بامدادی آوا سرداد، اما آوایی غمناک که با دیگر آواهایش یکی نبود. در آوای خروس غمی نهان بود که با

شنیدن آن غم بر دلها نشست • خورشید برآمد، اما خورشید را رنگ هر روزی نبود • خورشید رنگ‌پریده بود • گویی که از بستر بیماری برخاسته است و با این که گاه وزش باد سرد نبود، با برآسیدن خورشید بادی سرد وزید و ناگهان همه چیز فسرده و برگددرختها پژمرد و گلبرگها به زمین ریخت •

گماردگان جمشید و همه بزرگان و کاویها و کرپانها آمدند و سرودگو را که چشمانش را بسته بودند، آوردند • سرودگو را به چوبی که درمیانه میدان افراخته شده بود بستند • آنگاه سرود نیایش جمشید خوانده شد و ده تن تیرانداز چابک‌دست دورادور ایستادند • دوباره سرود ستایش جمشید خوانده شد و با فرمان تند و استوار فرمانده، تیراندازان زه را تا بناگوش کشیدند و با فرمان دیگر تیرها را رهانیدند • تیرها راست بر سینه سرودگو نشست • خون از سینه سرودگو جهید و اندامش سستی گرفت و سرش آرام به روی سینه‌اش خم شد و پاهایش بی جان شد و بالای تنش به روی پاهایش خمید •

مردم خاموش چشم به تن خون‌آلود سرودگو داشتند که ناگهان آوای شیهه گریان و هراسناک اسبی همه‌جا را لرزاند • اسب سپید خورشید که دیوار پهست خود را شکسته و گریخته بود، ازدور نمایان شد و شیهه‌کشان به سوی میدان آمد و کنار میدان ایستاد و از آنجا آرام آرام و غمزده و گریان به سوی چوبه مرگ‌روان شد، و رویدادی شگفت انگیز برابر دیدگان مردم رخ داد • از پای چوبه مرگ و از کنار بدن خون‌آلود و سست و خمیده و افتاده سرودگو، سایه‌ای که از سینه‌اش خون می‌چکید و چکه‌های خون کف میدان را می‌پوشانید، ساز بر دست و سرود خوان، آرام آرام به سوی اسب روان شد • اسب با دیدن سایه خم شد و سایه بر آن نشست • اسب باز شیهه‌ای گریان و هراسناک که همه جا را لرزاند کشید و با چنان تندی که تا آن روز کسی ندیده

بود، به‌سوی تپهٔ بالای شهر تازید و تا چکاد تپه تازید و در آنجا لختی درنگید و سپس رو به شهر کرد و باز شیشه‌های بس غمناک و هراسناک و لرزاننده کشید و تازید و از دیده‌ها ناپدید گردید.

مردم سخت هراسیدند و گریختند. کسی را یارای نزدیک شدن به پیکر خون‌آلود و آویخته از چوبهٔ مرگ نبود. گماردگان و تیراندازان هراسان گریختند و رفتند. یاران سرودگو آمدند و ریسمان خونین را گشودند و دستها و پاها و دیدگان او را گشودند و پیکر خونین او را بر روی دست گرفتند و آرام و سرودخوان به همان جایی که اسب سپید خورشید رفته بود رفتند. یاران سرودگو که هفت تن بودند به بالای تپه رسیدند. در این زمان اسب سپید خورشید که سایهٔ سرودگو بر آن سوار بود نمایان شد و کنار هفت تن یار سرودگو ایستاد و باز شیشه‌های بس غمگین و هراسناک کشید و آنگاه اسب سپید تازید و رفت و هفت یار سرودگو با پیکر خونین سرودگو نیز رفتند و از دیده نهان شدند و کسی ندانست پیکر خون‌آلود سرودگوی آزاده چه شد و یاران او پیکرش را به کجا بردند و خود آنها کجا رفتند و اسب سپید خورشید نیز کجا رفت و آن سایه چه بود و چگونه بر اسب سوار شد و به کجا رفت.

فردای روزی که پیکر خونین سرودگو ناپدید شد، به گاهِ دمیدن آفتاب، بر بالای تپه سایهٔ خون‌آلودی سوار بر اسب سپید خورشید نمایان شد. اسب شیشهٔ هراسناک و گریانش را کشید و شهر را لرزانید و از دیده‌ها ناپدید شد. و از آن پس هر روز به گاهِ دمیدن آفتاب این رویداد شگفت‌انگیز رخ می‌داد و مردم را در ترس و شگفتی فرومی‌برد. پس از کشتن و ناپدید شدن سرودگوی آزاده، غم سنگینی شهر را گرفت. از یاران سرودگو دیگر کسی را یارا و توان‌گفتگو با کسی نبود. همهٔ سرها در گریبان بود و لبها خاموش. تنها برخی از یاران سرودگو که خنیاگری و سرودگویی را نزد او آموخته بودند از شهر

به در می‌شدند و در گوشه‌ای تنها و تهی کرده‌م می‌نشستند و سرودهایی
را که در سوگداو گفته بودند می‌خواندند:

فروشد خورشید شهر غم،
دل آزار و سنگین و غم‌گستر،
تیرگی ژرف و خاموشی سنگین شب،
آواهای درهمی از دور،
کشاکش و نبرد تاریکی و روشنایی،
زوزه هراس انگیز گرگها و ناله دلسوز بره‌ها،
و چیرگی تاریکی و مرگ غمناک روشنایی،
با ابر تیره و گرفتگی آسمان،
و بارش ناگهانی تگرگ،
و مرگ‌گله‌ها و شکوفه‌ها،
و گریز روشنایی و ریزش گلبرگها،
و نوک‌کژ و تیز شاهینی بلندپرواز برسینه کبوتری
سپید.

کبوتر زیبا از آشیانه‌اش بالا گرفت و پرید، مانند
همیشه چرخ زنان و شادان و خندان و گویان،
برای دلش که دلش مهربانترین دلها بود.
شاهین تیز چنگال گرسنه کبوتر را می‌پایید، و کبوتر
در آسمان شادمانه می‌خواند و می‌چرخید،
دل انگیزتر و شادمانه‌تر از همیشه،
شاهین، بال به‌هم کشید و فرود آمد و در یکدم سینه
کبوتر به خون نشست،
دیدگانش به‌هم آمد و سازش از کفش افتاد و سرودش
در دهانش خشکید،

و ما ماندیم و بار غم و پژواک واپسین سرود و واپسین
نوای کبوتر و واپسین ناله او، به هنگامی که زیر چنگال
تیز شاهین می‌نالید و برای واپسین بار آسمان آبی روشن
بهار را می‌نگریست.

واپسین سرود تو چه زیبا بود :
ای مردم من برای شما می‌نوازم و می‌سرایم،
نوایم، نوای زندگی و شادی و سرودم سرود زندگی است،
و این واپسین سرود و نوای من است،
بر دستهای مهربان شما از دور بوسه می‌زنم،
دل من مالا مال از مهر به شما بود و برای شما بود که
می‌خواندم و می‌سرودم،
و شما آوای مرا همچنان خواهید شنید،
هر بهار که گیتی بر سرزمین من گل افشانی می‌کند و
چلچله‌ها از راه دور می‌رسند،
مرغابیها بر روی برکه‌ها می‌پرند،
آفتاب پرست دیده به خورشید می‌دوزد و همراه باگردش
خورشید می‌گردد،
نیلوفر آبی دیده به آفتاب می‌دوزد،
و سرشک مرواریدی در صدفی می‌غلطد،
من همچنان برای شما می‌نوازم،
همچنان برای شما می‌نوازم،

کبوتران تو رفته‌اند،
کبوتران تو از آن لانه بالای دیوار،
من به آنها دل بسته بودم،

چون تو آنها را می‌خواستی،

تو نواگر و سرودگوی کبوترها بودی،

برای کبوترها می‌نواختی و برای آنها می‌سرودی،

آن زمان که کبوترها، بالای دیوار مهرورزانه

می‌خواندند و به پایین می‌پریدند و دانه برمی‌چیدند.

اینک، کبوترهای تو رفته‌اند،

چون تو رفتی، کبوترهای تو هم رفتند،

آنها از نگاه من، درد مرا دریافتند و دیده از من

برگرفتند، و بال‌گشودند و به آنجایی که تو از دیده‌ها

نهان شدی پریدند و رفتند،

اینک از همه کبوترها تنها دو کبوتر مانده‌اند، لاغر

و تکیده و غمزده و خاموش،

آنها آن دو کبوتری هستند که تو با دستهای خود

پروراندی،

آنها نمی‌روند و همچنان مانده‌اند که تو بازگردی و

باز آنها را بر شانه خود بگذاری و بپرورانی و با آنها

سخن بگویی.

آنها دیده به در دارند،

به آنجایی که تو هر روز از آنجا پای به خانه می‌نهادی

و به سوی لانه کبوترها می‌رفتی و برای آنها می‌خواندی

و می‌سراییدی و به آنها آب و دانه می‌دادی.

آه! ای سرودگوی خوش‌نوای من،

بازگرد و این دو کبوتر غمزده خود را در آغوش بگیر

و با گرمای دست و با سخنان شیرین و نگاه زیبایت به

آنها زندگی ببخش،

آنها چشم به راه تو هستند و هرگز دیده از جایی که

تو هر روز از آن پای به خانه می‌نهادی بر نمی‌دارند،
ای سرودگوی خوش نوای من،
ای سرودگوی خوش نوای من،

دیشب به خواب من آمدی،

دستهایت بسته بود و پاهایت بسته بود و ده تیر به
سینه‌ات نشسته بود و از سینه‌ات خون بیرون می‌جهید *

تو همچنان می‌خندیدی،

لبهایت به خنده گشوده بود،

دیدگان آرام و نگاه شیرینت نیز می‌خندید،

همان خنده‌های دلکش به گاه سرودن و نواختن،

آن روز که تو در کوچه‌ها کنار یارانت ایستاده بودی

و با آنها باز درباره خورشید و مهر و جمشید سخن

می‌گفتی و باز می‌نواختی و می‌سراییدی و می‌خندیدی،

خنده‌های تو چه زیبا بود، زیباتر از همیشه،

نمی‌دانم در آن روز خنده‌های تو چه بود که من

نمی‌توانستم دیده از آن بردارم،

آخ ! که ما نمی‌دانستیم در همان زمان که تومی‌خواندی

و می‌سرودی و می‌گفتی و می‌خندیدی، گزمه‌های جمشید به

سوی تو می‌آمدند و کمانداران چابک‌دست با آماج سینه

تو تیر در ترکش می‌نهادند *

آه ! از آن نگاه دل‌انگیز تو، که دیشب در خواب من

باز از میان جوشش خون سینه‌ات، همچنان روشن و دل‌انگیز

بود * تیر کمانداران چابک‌دست و جوشش خون سینه‌ات،

خنده از لبان تو و گرمی از نگاه تو برنگرفته بود،

دیدگان می‌خندیدند و لبها و دندانها و گونه‌هایت

می‌خندیدند و سازت نیز خنده شادمانه سرداده بود.

من به سوی تو آمدم،

به سوی تو آمدم که کنار تو بنشینم و باز گوش به
نواهای ساز و سرودهای بدهم و خنده‌های دل‌انگیزت را
ببینم.

ناگهان ناله‌ای برخاست،

ناله بره‌ای که در روزگاری بسیار دور گرگد آن را دربر بوده
بود،

تو نیز نالیدی،

من دستهای تو را میان دستهایم گرفتم،

خونی که از سینه تو می‌چکید روی دستهای من ریخت،
زوزه درهم‌گرگها از دور شنیده شد،

آوای گریبان و هراس انگیز اسب سپید خورشید نیز
برخاست،

گرگها زوزه می‌کشیدند و کمانداران مست می‌خندیدند
و آوای خنده لرزاننده آنها در هوا می‌پیچید و دل را
می‌لرزانید.

گرگها به سوی تو آمدند،

بره کوچک من نیز افتان و خیزان به سوی تو آمد،

تو تیری از سینهات کشیدی و با آن سازت را نواختی
و باز خندیدی، از همان خنده‌های زیبا که همه چهرهات
را مانند گل می‌شکوفانید،

چشمهای زیبای تو درخشیدند،

با فروغی که به هنگام خنده و شادی از آن بیرون می‌زد،
تو به راه افتادی و رفتی،

به بالای تپه رفتی و در پای درختها نشستی و گرگها

زوزه کنان درپسِ تو به راه افتادند و برهٔ کوچک خون آلود
من نیز دنبال تو را گرفت،

گرگها به سوی تو جهیدند و تو فریاد کشیدی و درمیان
درختها ناپدید شدی،

آوای درهم زوزهٔ گرگها و نالهٔ برهٔ خون آلود و آوای
غمناک ساز شکستهٔ تو همچنان بلند بود.

اسب سپید خورشید بر فراز تپه پیدا شد و باز گریان
و هراس انگیز شیبه کشید و من از خواب جهیدم.

مرگد پرنده در قفس،

مرگد برهٔ گمشده‌ای در راه، پایان یک زندگی، تلخ و
گزنده و روان آزار و دل شکن،

بارش برف سنگین و سرما و پاهای نازک کم توان و بیم
تازش گرگها،

وای ! که راه آغل چه دور است،

در این روز سرد و یخ زده پیمودن راه برای برهٔ گمشده
چه دشوار و چه توان فرسا و چه هراس انگیز است.

برف ناگهانی می بارد و بوران دانه‌های درشت برف را
به تن کوچک بره می‌کوبد و زوزهٔ گرگهای گرسنه از دور
تن نازک آن را می‌لرزاند،

راه دراز و ناروشن و ناپیدا و تاریک درپیش است،

گذر از کوره راه یخ بستهٔ کوهستانی،

با دره‌ای ژرف در پایین و راه لغزنده درپیش،

چهرهٔ ترسیده و غم گرفته و درهم شبانی که در جستجوی
بره می‌دود،

بره ترسان و لرزان با دَمهای بریده و با پاهای خسته و

از توان افتاده از این سو به آن سو می‌دود،

زوزه گرگها دم به دم نزدیک می‌شود،

وای! چه آوای هراس انگیزی،

گرگها نزدیک می‌شوند و زوزه آنها بلندتر می‌شود،

لکه‌های خاکستری از دور نمایان می‌گردند،

بره از بیم می‌لرزد و درجایش می‌خشکد،

لکه‌ها نزدیکتر و نزدیکتر می‌شوند،

وای! رسیدند، رسیدند،

گرگها رسیدند و در یکدم اندام کوچک بره روی برفها غلتید.

دندانهای تیز گرگها در گوشت نرم و نازک بره نشست

و خون گرم و تازه روان شد،

شبان، خسته و دم‌زنان از دور نمایان شد، هیاهویی

برخاست و شبانه‌های دیگر هم آمدند و گرگها گریختند،

شبان خسته و غمزده رسید و بر روی برف، خون تازه

بسته و پشمهای خون‌آلود نازک بره‌اش را شناخت.

سرانجام رویداد شومی که همه چشم به راه آن بودیم رسید. دشمن

به ما تازید، اژی دهاک ستمگر:

" اژی دهاک سه پوزه، سه‌کله، شش چشم، هزارنیرنگ،

دیوگمراه‌کننده، بسیار زورمندِ پلیدِ زیان‌آور برای

جهانیان، آن فریفتار بسیار زورمند و دشمن جهان‌مادی

که اهرمن برای مرگ جهان‌راستی فراساخت." ۲۶۰

به دنبال هزاره جمشیدی که هزاره بزرگی و آسایش و فرّ و شکوه و سازندگی و گسترش و شکوفایی و خوشی و شادمانی ایران بود، هزاره تباهی و ویرانی و ستم و مرگ و هراس و تاریکی فرارسید. اژی دهاک ستمگر سه پوزه، سه کله شش چشم بر ایران چیره شد. آن آفریده اهرمن و فرمانبردار اهرمن، دیو تیز چنگد هراس انگیز و گزنده با مارهای دوشش که از يك سو بر ایران زهر می پراکند و از سویی دیگر مغز جوانها را به کام می کشید و اندیشه های جوانها را به تباهی و نابودی می کشانید. آن زورمندترین دروغی که اهرمن به پادبیری جهان مادی و برای مرگ جهان راستی آفریده بود. آن دارنده هزار چستی در بدی، ازدهای سه پوزه و سه کله شش چشم کاهنده نشانه های روشنایی. با دریافتی کند و یابشی^{۲۶۱} تیره و اندیشه های سست و سبکسار و زیان انگیز و تباهنده و ویرانگر و ناتوان و بیدادگر. آن نیرنگ باز هزار فریب، دیو خشم و کین و دروغ و تباهنده خوبها و رویاننده همه زشتیها، رواگر و پرورنده دیوهای آژ و پلیدی و جادو و دروغ و رنج و مستی و تهیدستی و خشکسالی و خشم و آژ و دستیازی و تاراج و خودپسندی و بدکیشی و ترس و هراس و ویرانی و تباهی.

سرماي سخت که همه دستاوردهای دراز ما را از میان برداشت، بیرون شدن جمشید از راه و روش دادگری و روش درست کشورداری و اندیشه و گمان نادرست او که او خداست و مردمان باید به پرستش او برخیزند. چهارپاره شدن مردمان و جدایی افتادن میان مردمان و سست شدن وابستگی مهرآمیز گذشته و گسترش دوگانگی و دشمنی میان مردمان، سرکشی خسروان و برپا شدن دوگانگی و جنگ و ستیز میان آنان، رویداد شوم روکردن برخی از این خسروان به دشمن بیگانه، به همان اژی دهاک ستمگر، خشک اندیشی و ستمگری کرپانها،

رو کردن مردمان به گوشتخواری و میگساری و ناتندرستی و ناتوانی تن و روان آنان، ستمکاری و دستیازی و زورگویی و تباهی دیوانیان و دیگر رویدادهای این چینی، همسایگان بیابانهای تفته را که از دیرباز چشم به ایران زمین داشتند، به تاختن به سوی سرزمین ما برانگیخت. در زمانی که از دهک ستمگر در دشت نیزه داران به دام اهرمن افتاده بود و روز به روز در دوزخ تبهکاری بیشتر می غلتید:

چنان بد که ابلیس روزی پگاه	بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد	جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی	نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک	پراکند بر تارک خویش خاک

اهرمن نابکار همین که اندیشه جوان را در بند گفتار خود دید، دیو تبهکار آرزو را گفت: او را رها مکن و بیماری چنگار^{۲۶۲} فزون خواهی و آزمندی را در او پدید آور که آزمندی و فزون خواهی چنگاری است که راه را برای هر تباهی می آید. دیو آرزو چنین کرد و چون روان و دل جوان ما لامل از این بیماری شوم شد، اهرمن بر او فراز آمد و اندیشه جانشینی و فرمانروایی را در دل او انداخت و او را به کشتن پدرش برانگیخت. اهرمن نابکار چاهی بر سر راه پدر که هر بامداد به نماز و پرستش برمی خاست کند:

سر تازیان مهتر نامجسوی	شب آمد سوی باغ بنهاد روی
پس ابلیس، بیره سر ژرف چاه	یکایک نگون شد سربخت شاه
به چاه اندرافتاد و بشکست پست	شد آن نیکدل مرد یزدان پرست

اژی دهاک هم مانند ایرانیان و با انگیزشهای اهرمن، دست از گیاهخواری کشید و به گوشتخواری روی کرد:

پس اهرمن بدکنش رای کرد به دل کشتن جانور جای کرد
ز هرگونه از مرغ و از چارپای خورش کرد و آورد یک یک به جای

اهرمن که خود را به چهر خوالیگر درآورده بود با خوراندن خوراکیهای گوشتی به اژی دهاک و برای گرفتن پاداش، شانههای اژی دهاک را بوسید که با این کار، زهر پلید خود را در درون تن و جان او جای داد و او را به بیماری چنگار روانی که به چهر دو مار روینده در دوش او نمایانده شد، گرفتار کرد:

بفرمود تا دیو چون جفت اوی همی بوسه‌ای داد بر کفت اوی
چو بوسید و شد بر زمین ناپدید کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست غمین گشت و از هر سویی چاره جست
سرانجام ببرید از هر دو کفت سزد گر بمانی از این در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه برآمد دگر باره از کتف شاه

اهرمن بدسکال دوباره به چهر پزشکی نمایان شد و درمان درد ماران دوش اژی دهاک را مغز سر مردم جوان دانست. اهرمن این بگفت و ناپدید شد و تباهی و تاریکی، روان اژی دهاک و تباهی و تاریکی و ستم بی پایان سرزمین ایران را گرفت.

بسان پزشکی پس ابلیس تفت به فرزانی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد

به جز مغز مردم مده‌شان خورش
 دوای تو جز مغز آدم چو نیست
 به روزی دوکس بایدت کشت زود
 سر نره دیوان از این جستجوی
 مگر تا یکی چاره سازد نهان
 از آن پس برآمد از ایران خروش
 سیه گشت رخشنده روز سپید
 بر او تیره شد فرّه‌ایزدی
 مگر خود بمیرند از این پرورش
 برای درد و درمان بباید گریست
 پس از معز سرشان بباید درود
 چه جست و چه دیدان در این گفتگوی
 که پردخته ماند ز مردم جهان
 پدید آمد از هرسویی جنگ و جوش
 گسستند پیوند از جم شید
 به کژی گرایید و نابخردی

اژی دهاک فریفتار هنگام رسیدن به ایران، با آموزش اهرمن و با
 آماج فریب مردم ایران، برای دستیابی به فرّه‌ایزدی و فرّ کیانی
 کوشید. خسروان دل به اژی دهاک داده فریب او را خوردند، اما ایزد
 آذر که روشنگر تاریکی و تیرگیهاست فریب اژی دهاک را دریافته او
 را از دستیابی به فرّ بازداشت:

"... و انگره مینو، اهرمن، پیک خود، اکومَن ۲۶۳ دیو
 و خشم خونین درفش خونین سناه و اژی دهاک ستمکار،
 ارّه‌کننده جم را فرستاد،
 پس آنگاه آذر اهورا پیش خرامید و اندیشه‌کنان گفت:
 من این فرّ به دست نیامدنی را خواهم گرفت. و از پس
 او اژی دهاک سه پوزه زشت نهاد، بشتافت، این چنین
 ناسزاگویان:

پس رو، این دانسته باش، تو ای آذر اهورا، اگر تو
 این فرّ به دست نیامدنی را به چنگ آوری، هرآینه من تو

را یکسره نابود سازم، آنگونه که تو نتوانی در روی زمین
اهورا آفریده برای نگاهداری جهان راستی، روشنایی
بخشی.

آنگاه آذر در اندیشه از سیج زندگی، دستها را پس
کشید، چه ازی دهاک سهمگین بود!

پس از آن ازی دهاک سه پوزه زشت نهاد، بشتافت، این
چنین اندیشه‌کنان: این فرّ به دست نیامدنی را من خواهم
گرفت، و آذرِ مزدا اهورا پس از او برخاست به این
سخنان گویان:

پس رو، این دانسته باش تو ای ازی دهاک سه پوزه،
اگر تو این فرّ به دست نیامدنی را به چنگ آوری، هرآینه
من تورا از پی بسوزانم. در روی پوزه توزبانه برانگیزانم،
آنگونه که تو نتوانی در روی زمین اهورا آفریده برای
تباه کردن جهان راستی برآیی.

آنگاه ازی دهاک در اندیشه از سیج زندگی دستها را پس
کشید، چه آذر سهمگین بود!"^{۲۶۴}

بدین گونه ازی دهاک که در اندیشه به دست آوردن فرّ ایران زمین
بود در برابر ایزد آذر که روشنایی بخش بود و تیره دلی ازی دهاک را
آشکار کرد شکست خورد، اما اندیشه تیره خسروان بیگانه باره که
چون آذر روشنگر نبود به دام فریب ازی دهاک افتاد و دیو بزرگ دروغ
و تباهنده جهان راستی بر ایران چیره شد.

با چیرگی ازی دهاک بر ایران روزگار شوم و بس شوم در زندگی
ایرانیان آغاز شد.

نہان گشت آیین فرزندگان
 نہان گشت آیین فرزندگان
 ہنر خوار شد جادویی ارجمند
 ہنر خوار شد جادویی ارجمند
 شدہ بر بدی دست دیوان دراز
 شدہ بر بدی دست دیوان دراز
 بدین بود بنیاد ضحاک شوم
 بدین بود بنیاد ضحاک شوم
 ندانست خود جز بد آموختن
 ندانست خود جز بد آموختن

اژی دھاڪ پلید کہ خود دیوزادہ بود و در دامان مادینہ دیوی پرورده
 اژی دھاڪ پلید کہ خود دیوزادہ بود و در دامان مادینہ دیوی پرورده
 شدہ بود^{۲۶۵} و می دانست اگر اندیشہ و منش زن و مادر تباه گردد،
 شدہ بود^{۲۶۵} و می دانست اگر اندیشہ و منش زن و مادر تباه گردد،
 ہمہ ہازمان و ہمہ مردمان راہ تباهی درپیش گیرند، زنان پاکیزہ خوی
 ہمہ ہازمان و ہمہ مردمان راہ تباهی درپیش گیرند، زنان پاکیزہ خوی
 را از راہ درست اندیشی و پاک اندیشی بدر کرد و تنها بہ آنہا افسانہ
 را از راہ درست اندیشی و پاک اندیشی بدر کرد و تنها بہ آنہا افسانہ
 و تنبلی و جادویی آموخت:

دو پاکیزہ از خانہ جم شید
 دو پاکیزہ از خانہ جم شید
 کہ جمشید را ہردو خواہر بدند
 کہ جمشید را ہردو خواہر بدند
 ز پوشیدہ رویان یکی شہرناز
 ز پوشیدہ رویان یکی شہرناز
 بہ دیوان ضحاک بردندشان
 بہ دیوان ضحاک بردندشان
 بپروردشان از رہ بدخویی
 بپروردشان از رہ بدخویی
 برون آوریدند لرزان چو بید
 برون آوریدند لرزان چو بید
 سر بانوان را چو افسر بدند
 سر بانوان را چو افسر بدند
 دگر ماہرویی بنام آرنسواز
 دگر ماہرویی بنام آرنسواز
 بدان اژدہافش سپردندشان
 بدان اژدہافش سپردندشان
 بیاموختشان تنبل و جادویی
 بیاموختشان تنبل و جادویی

و وای از پیوند شوم و دردناک دو دختر پاکیزہ خردمند زیبای نازک
 و وای از پیوند شوم و دردناک دو دختر پاکیزہ خردمند زیبای نازک
 تن و نازک روان و نازک دل، با دیو ستمگر پلید کہ از رویدادہای شوم
 تن و نازک روان و نازک دل، با دیو ستمگر پلید کہ از رویدادہای شوم
 و دردناک در جہان یکی ہم این چنین پیوند شومی است، پیوندی کہ
 و دردناک در جہان یکی ہم این چنین پیوند شومی است، پیوندی کہ
 در آن دختری دل ناخواہ و دل شکستہ و دل آزرده و غمناک، امید از دست
 در آن دختری دل ناخواہ و دل شکستہ و دل آزرده و غمناک، امید از دست
 دادہ و پریشان، مانند گنجشکی کہ بہ زیر چنگال شاهی کشیدہ شود
 دادہ و پریشان، مانند گنجشکی کہ بہ زیر چنگال شاهی کشیدہ شود
 بہ خانہ مردی کہ بہ جای خانہ بخت، گور سرد و تاریک اوست پای

می‌نهد. چه شوم و دردناک است این زندگی تازه که در آن هیچ گرمی مه‌ری نیست، هیچ نگاه و سخن خوشی نیست، هیچ پرتو تابنده‌ای نیست، هرچه هست تلخی است و شکنجه و درد و غم و اشک و آه و رنجی که آن را پایان و مرزی نیست. اینک دو دختر پاکیزه، ارنواز و شهرناز با دریایی درد و رنج و گریه و خوناب دل پای به خانه دیوی می‌نهادند که از سر مو تا ناخن پای برای آنها دل آزار و کشنده بود و چه می‌توانستند کرد که با چیره شدن دیو پلید بر ایران آن دو پاکیزه جان هم باید در دوزخ اژی‌دهاک گرفتار آیند.

همه کارهای اژی‌دهاک ستمگر، پلید و ستمگرانه و زشت و تاریک بود، اما از میان همه آنها پلیدتر و تاریکتر، نبرد با اندیشه‌های رویان و روشن‌وجوان بود و اژی‌دهاک این کار را از دوراه به‌انجام می‌رسانید یکی کشتن روزی دو جوان و خوراندن مغز آنها به ماران دوش خود و دیگر، گسترش و خلش ترس در دل و جان مردمان. اژی‌دهاک که شنیده بود هفت جوان، پیکر سرودگویی آزاده را از میدان به‌در بردند و ناپدید شدند و از میان همان جوانان و فرزندان آنان است که یکی برمی‌خیزد و او را از تخت به تخت می‌کشاند، در نبرد با جوانها و کشتن و تباہ کردن اندیشه آنها از هیچ کوششی دریغ نمی‌کند. اژی‌دهاک دستور داده بود از استخوان پای گرگها، نیهایی بسازند که چون بر آنها می‌دمیدند آوایی بس هراسناک از آنها برمی‌خاست و از دیوان دیو نیز آوازی آموخته بود که چون خوانده می‌شد دل مردم از ترس فرومی‌ریخت. گزمه‌های اژی‌دهاک از بامداد تا شام با نیهای شومی که بر آنها می‌دمیدند و با آوازه‌های شومی که می‌خواندند ترس را در دل مردم می‌دواندند. هنگامی که گزمه‌ها دو جوان را می‌گرفتند و به خوالیگرخانه برای کشتن و کشیدن مغز سر آنها می‌بردند، چنان می‌بردند که مردم هرچه بیشتر جوانها و چهره رنگ‌پریده و پیکر لرزان آنها را ببینند و فریاد و شیون آنها و پدر و مادرشان را بشنوند.

اهرم‌ن بدنهاد که با گریز از دست تهمورث دیوبند دریافته بود که راه چیرگی بر مردمان ترس است، اینک که اژی دهاک را به فرمان درآورده بود، برای گسترش هرچه بیشتر ترس در دل مردم از هزار راه می‌کوشید.

در سایه ترس مارهای دوش اژی دهاک و گزومه‌های او و نواهای شوم آنها، ابری سیاه آسمان شهر و بام خانه‌ها و همه جای سرزمین ایران را گرفته بود. ترس، ترس از مارهای دوش اژی دهاک چنان در دل مردم نشست که پسر از پدر و پدر از پسر و همسایه از همسایه و دوست از دوست بیگانه شده بود. ترس از گرفتار شدن به دست گزومه‌های اژی دهاک و کشته شدن، چنان کرده بود که کسانی، در تلاش برای زنده ماندن می‌کوشیدند به گونه‌ای خود را به اژی دهاک بپیوندند و از گزومه‌های وی شوند. از این رو در کنار گزومه‌های آشکار و شمشیر به دست اژی دهاک، گزومه‌های ناپیدای دیگر پدید آمده بودند که آرام و خاموش در میان مردمان می‌گشتند و جوانها را می‌ربودند و به خوالیگرخانه اژی دهاک می‌سپردند. شهر که از پیش، با پدید آمدن رده‌های چهارگانه ازهم جدا شده بود، اینک با آمدن اژی دهاک ستمگر هزارپاره شده بود که اژی دهاک خود هزار دروغ بود و هزار نیرنگد و هزار ستم بود. در این شهر بود که دیگر هیچ کس دوستش را از دشمن باز نمی‌شناخت، کسی نمی‌دانست آن که در کنارش ایستاده و با او سخن می‌گوید برای آن ایستاده و برای آن سخن آغازیده که به گونه‌ای او را بفریبد و به کام اژی دهاک ستمگر بکشانند یا دوست اوست که از در مهر با او سخن می‌گوید. شگفتا که همه مردم از کالبد راستین خویش بیرون شده بودند، سخنها همه دروغ شده بود و همه سخنها با لایه‌ای از ترفند و فریب پوشیده شده بود. سخن راست از دهان کسی شنیده نمی‌شد و کسی را یارای گفتن سخن راست نبود. سخنها همه رازآمیز شده بود و چنان بی‌جان شده بود که هیچ سخنی

نبود که از دهانی بدر آید و به دلی بنشینند. سخنها از دهانها بر می‌خاست و هنوز بر نخاسته در دهان یخ می‌بست و در کام گوینده‌اش می‌نشست. چهره‌ها گرفته و تیره و اندامها خمیده شده بود. گویی کسی را یارای بالا گرفتن سر و گشودن سینه نبود، ترس چنان بر جانها نشسته بود که مردم می‌انگاشتند اگر سر را بیفزایند و سینه خود را بگشایند شاید کز مه‌های اژی دهاک آنها را ببینند و به شکار آنها بیایند. همانگونه که خرگوشهای ترسو برای گریز از دشمن، خود را در میان بوته‌ها از دید چشمها می‌پوشانند، مردمان نیز با سر به گریبان کردن و افکندن خود می‌خواستند به کز مه‌های اژی دهاک چنان بنمایانند که آنها نیستند، آنها نیستند و برای ماران دوش اژی دهاک چیزی در سر ندارند. کسی را یارای نمودن اندیشه‌ای نبود که اندیشه نشان داشتن مغز بود و مغز، خوراک ماران دوش اژی دهاک بود و آن که می‌اندیشید نشان می‌داد که خوراک شایسته‌ای برای ماران دوش اژی دهاک دارد و با اندیشه خود کز مه‌های اژی دهاک را برای بردن و کشتن و بیرون کشیدن مغز خود فراموشی خواند. خردها هم سخت تیره و سخت کم مایه و بی فروغ شده بود، پی‌آشفتگی و خستگی و سستی و روان‌نژندی^{۲۶۶} برخاسته از ترس، فروغ از خردها گرفته بود. مردمی که هرچه را پیرامون خود می‌دیدند تلخ و زشت و ستمکارانه و از خرد به دور و با خرد بیگانه می‌دیدند، به ناچار خردگریز شده بودند و خردگریزی مردم به هزار چهره نموده می‌شد. برخی به پوچی گراییده بودند و خود و جهان و هرچه را که در جهان بود پوچ و هیچ می‌انگاشتند و پوچ و هیچ بودن را هم نخست در خود و از خود می‌دانستند که فرمانروایی اژی دهاک منش و کس بود^{۲۶۷} مردمان را به پوچی و هیچی کشانده بود. مردم خود را پوچ و هیچ می‌انگاشتند و اندیشه و کنش و گویش

آنها به‌گونه‌ای بود که نشان دهند که براستی هیچند و جز پوچی چیز دیگری ندارند. در جهان بزرگ، آنها به اندازه خریدی نمی‌ارزند و به اندازه خریدی ارج و بها ندارند. اگر چنان‌روی می‌داد که آنها سخنی می‌گفتند و کاری می‌کردند که نشان دهنده کس بود آنها بود بیدرنگ از گوشه ناروشنی از روان آنها فرمانی ناخودآگاه به آنها می‌گفت که خود را بشکنند و خود را خوار کنند و آنها هم خود را می‌شکستند و خوار می‌کردند و این شکستن و خوار کردن چهره‌های گوناگون داشت. یکی سخن‌یاوه می‌گفت، یکی خود را به نادانی و ناآگاهی می‌زد، یکی خود را به ریشخند می‌کشید، یکی از خودش به بدی یاد می‌کرد، یکی سخنان دروغ می‌گفت و یکی نیز به خاموش ماندن می‌پناهد. همه اینها برای آن بود که گزمه‌های اژی دهاک آدمها را نبینند و آنها را به چیزی نشمارند. گزمه‌های اژی دهاک بدانند و دریابند که آنها جز یک برگ‌زرد و بی‌جان افتاده از درختی که می‌رود همراه آخالها و زباله‌ها در گوشه‌ای افکنده شود چیز دیگری نیستند. شگفتا! آن که اندکی پیش سخنی گفته بود و گردنی افراخته بود و کس بودی نموده بود، ناگهان با گفتار و رفتاری که از آن خواری و کوچکی می‌ریخت خود را می‌شکست و مانند جامی بلورین، شکسته و خرد می‌شد و به زمین می‌ریخت. باز شگفتا که آرامش روانی مردمان از خرد شدن و خوار شدن و هیچ و پوچ شدن بود. اگر کسی جز این می‌کرد ناآرام و پریشان و درهم و سراسیمه می‌شد تا دوباره با رفتاری به ساخت گزمه زدگی خود بازگردد و آرامش از دست رفته را بیابد.

نمود دیگر خردگریزی پناه بردن به تاریکی و تنهایی و ناهشیاری بود. مردمان به تاریکخانه روان خود پناه می‌بردند و از هزار راه پای به جهان ناهشیاری می‌نهادند، برخی به پندار دراز خود می‌گراییدند و به جهان سایه‌ها و افسانه‌ها و روزگار کودکی و روزگار گذشته روی می‌کردند. مغز اینان پیوسته در کار بود و پیوسته در کار تنیدن

بود. مغز آنها پیوسته می‌تنید و تارهای پندار و افسانه را به هم می‌تابید و پیله دلخواه را می‌ساخت و اندیشه و روان و مغز تابنده را به درون خود می‌برد. و بنا به آن که تارها چگونه بودند پیله، چیستی ویژه‌ای می‌یافت. یکی کاخی می‌شد با دیوارهای زران‌دود و با هزار نمود با شکوه و دلربا و دل‌انگیز و شادی‌بخش و خوشی‌آور، در آبخستی^{۲۶۸} آرام و دور از چشم گزمه‌های اژی‌دهاک. دیگری بال می‌شد و راه به آسمان و سرزمینهای دیگر می‌برد، سرزمینی که در آن اژی‌دهاک فرمانی نداشت و گزمه‌های اژی‌دهاک را به آنجا راهی نبود. یکی خنجر و دشنه می‌شد و به سینه دشمن فرو می‌رفت. یکی اسب می‌شد و با تندی باد و بوران سوار خود را از میدان زندگی بدر می‌برد و به نزد اسبهای سپید گردونه خورشید می‌رسانید. سرانجام پیله پاره می‌شد و مغز بافنده چون گرمی، اما در همان گامه گرم ماندگی و بی آن که به زندگی بالنده پروانگی رسیده باشد از پیله بیرون می‌خزید.

راه دیگر ناهشیاری و خردگریزی پناه بردن به نوشه‌ها و مایه‌های هوش ربا بود. مردمان این مایه‌ها را می‌گساردند و خرد از دست داده به گوشه‌ای می‌شدند و دمی می‌آسودند.

راه دیگر خردگریزی پذیرفتن سرزنش و سخن تلخ و گزنده دیگران بود، گروهی که روانشان به تازیانه سرزنش خو گرفته بود، بدون آن که خود بدانند کاری وارونه خرد و وارونه سنگینی و وارونه اندیشه‌وری می‌کردند و سخنی با این مایه‌ها می‌گفتند و رفتاری با این مایه‌ها می‌کردند تا تلخی تازیانه سرزنش دیگران به آنها فرود آید و به آنها آرامش بخشد.

همه این کارهای مردمان برای آن بود که اژی‌دهاک ستمگر و ماران

دوش او را نیست بیانکارند و اژی دهاک ستمگر و ماران دوش او همچنان بودند و پیوسته گرسنه می شدند و بی تابی می کردند و مغز جوان می خواستند.

روز مردم چنین بود و چون شب می رسید و گاه آسایش می آمد باز ترسها و دلهره ها به گونه ای دیگر بر مردم می تازید، این بار به چهر خوابهای شوم و ترسناک. ترسها و دلهره های خفته در روان مردم به گاه خوابیدن از گوشه های ناپیدای روان آنها مانند جانوران شب شکار از لانه های خود بیرون می شدند و هر یک به گونه ای نیش و چنگال و نوک خود را در دل و جان خفتگان فرو می کردند. هنوز دیده گرم نشده بود که ناکهان اژدهایی سیاه و توفنده و درشت وزشت و درازنیش و تیزدندان از میان غاری تاریک و از درون سوراخی بیرون می خزید. اژدهایی با هزار دم و هزار سر و هزار دندان و هزار نیش. هر یک با هزار گز درازی. اژدها آرام از غار بیرون می خزید و به سوی شهر می شد و در کوچه های شهر می خزید. دمهای اژدها هر یک چونان ماری از دیوار خانه ای به بالا می خزید. از خانه آوای هراسیده جیغی بر می خاست و جوانی که دم اژدها بر او تابیده شده بود در بالای دیوار نمایان می شد. دمها از بالای دیوارهای خانه ها پایین می خزیدند، در هر دمی جوانی به بند کشیده. اژدها از همان راهی که آمده بود به غار خود می شد و از درون غار آوای هراسناک به بند شدگان و غوغای خوالیگران بر می خاست. در این هنگام آوای تند کوبه در ثواشه خانه ها را پرمی کرد و خفتگان هراسیده از خواب می جهیدند. گزمه های اژی دهاک بودند که نیمه شب آمده بودند و در جستجوی خوراک فردای ماران دوش اژی دهاک، دنبال دو جوان می گشتند و این شیوه گزمه های اژی دهاک بود که در جستجوی جوانها و با آماج این که ترس از اژی دهاک را هر چه بیشتر در دلها جا دهند هر شب به گاه نیمه شب در همه خانه ها را می کوفتند و همه مردم شهر را از خواب می جهانند.

در روزگار شوم فرمانروایی اژی دهاک، این دروند بزرگدشمن راستی هزار دروغ هزار فریب، فسردگی و تلخی و سرما و غم و خاموشی و تاریکی، شهر ایران را گرفته بود، شهری که چون و چند آن چنین شده بود:

" در شهر دروند همه چیز تیره و خاموش و سرد و فسرده بود،

خانه‌ها خاموش بود و خانیزها تاریک و نمور و گرفته بود،

در کنج خانیزی تنندویی^{۲۶۹} تاری تنیده بود،
لاش‌های پوسیده مگسها روی تارها آویخته بود و خود
تنندو رفته بود.

در شهر دروند،

سرما جانها و استخوانها را می‌فسرد و می‌فرسود،

و تنهایی گرمای دلها را می‌ربود،

جانها گرم بود و تنها گرم بود و دلها گرم بود،

اما سرما،

رگها را می‌فسرد و گرمی را بیرون می‌کشید و تن را

می‌فرسود.

و همسایه‌ها خاموش بودند،

خاموش و بددل.

بر روی خانه‌ها گرد بددلی و بدگمانی نشسته بود،

همه از هم می‌هراسیدند،

همه به هم بدگمان و بداندیش و بددل بودند،

بددلی و بدگمانی و بداندیشی و بدراهی، خوی و خیم
مردمان شده بود.

و مردمان ژنده بودند،
هم جامه‌هاشان ژنده بود و هم اندیشه و منش و روان‌وتن
و جانشان،

و ژندگی همراه با پلیدی بود،
پلیدی جامگان،
پلیدی دیدگان،

و پلیدی چهره و پلیدی اندیشه و روان.
و روانها آشفته بود و درهم،

پریشان و سرگشته،
و نومید و دردمند.

در شهر دروند،

اسبها، لاغراندام و گرسنه و تکیده و نزار و خسته
بودند و گردونه‌ها را به سختی روی یخها می‌کشیدند،

از بامداد تا شام،

درمیان سرما و بوران،
و در تکاپوی نان.

اسب گرسنه و خسته، گردونه فرسوده را روی یخ
می‌کشید،

از بامداد تا شام،

درمیان سرما و بوران،

که ناکهان، پاهای ناتوان اسب بر روی یخ می‌لغزید

و اسب درمی‌غلتید،

اسب، خونین و شکسته پا به دردناکی دم می‌کشید،

تا رهگذران بیایند و آن را برهانند،

و رهگذران سنگدل می‌گذشتند و اسب و گردونه و
گردونه بان درمانده را می‌نگریستند و می‌رفتند،

سرانجام،

اسب بار زندگی شکنجه‌آور و دردناکش را به زمین
می‌نهاد و می‌مرد،

و چه رویداد فرخنده‌ای بود، سرگرد برای يك اسب
پیر خسته لاغر دردمند.

در شهر دروند،

مردم گرد آتش فراهم بودند و از آتش بهره می‌گرفتند،
آتش به مردم گرمی می‌داد و روشنایی،

اما،

ناکهان با وزش تندبادی، آتش به زندگی مردمان
می‌افتاد،

و درد و رنج سرما و تاریکی را فزونتر می‌کرد،

و دستهای کوچک کودکی،

به هنگام بازی و سرمستی و شادی کودکانه،

با زبانه آتشی می‌سوخت،

کودک از درد و از ته دل و با همه نیرویی که داشت
فریاد می‌کشید و می‌نالید.

و آو خ!

که در شهر دروند زندگی را چنین مایه و پایه‌ای بود که،
هر شادی را غمی همراه بود،

و هر نوازشی را زنجی،

و هر خنده‌ای را کریه‌ای،

اگر زیبایی بود و دلکشی بود و جوانی بود و خرمی بود،
همراهش زشتی بود و پلیدی بود و شکستگی بود و رنج بود

و تباهی بود *

و جوانها چه زود پیر می شدند و چه زود راه پیروی
درپیش می گرفتند ،

پیرانه سخن می گفتند و پیرانه می آمدند و پیرانه
می رفتند و پیرانه به سر می بردند *

و گلها چه زودتر پرپر می شدند ،

هنوز گلها برنشکفته بودند که تندباد پاییزی و به دنبال
آن سرمای زمستان در می رسید و گلها را می خشکانید و به
زمین می ریخت ،

و یاس سپید زودتر از همه گلها می پژمرد و می خشکید
و می مرد ، یاس سپید چه زود می پژمرد و چه زود می خشکید
و چه زود به زمین می ریخت ،

و چه زود و چه دردناک به پایان زندگیش می رسید *

آن گل زیبا را با تبر می انداختند و می بریدند ، وای
کاش همه تباهکاریها را یکباره و ناگهانی می کردند ،
نه ، آنها چنین نمی کردند ،

باغبان تبهکار که باغبان نبود و راهزن بود هر روز
زخمی و خراشی بر پایه و شاخه گل می زد ،
تا سرانجام ،

آن را می پژمرانید و می خشکانید ،

آن را می کشت و نابود می کرد و به تباهی و مرگ
می کشانید *

در شهر دروند ،

خاموشی و تنهایی ،

همراه با خواستن و نتوانستن ،

درد بزرگ مردم بود *

جان می‌خواست پرواز کند،
به سوی خورشید بشتابد،
به سوی سبزه زارها بدود،
به سوی چمنها بشود،
اما سرما،

دلها و جانها را از خورشید و سبزه و گل و از گفتن و
خندیدن و رفتن و آمدن جدا می‌کرد و راه را به روی همه
چیز می‌بست،

اگر می‌خندیدی، آوای خنده‌ات در خانه خاموشت به
خودت باز می‌گشت،

اگر می‌خواستی سرمستانه بدوی،
هنوز گامی برنداشته سرت به دیوار می‌آمد،
خونین و دردمند به گوشه‌ای می‌خزیدی و خاموش و آرام
می‌شدی*.

در شهر دروند،
کودکان تشنه بازی بودند،
تشنه بازیهای شیرین و دل انگیز کودکانه،
اما آنها را یارای بازی نبود،
گزمه‌های اژی دهاک پیوسته در کوچه‌ها پاس می‌دادند،
و کودکانی را که بازی می‌کردند می‌گرفتند و می‌آزردند
و می‌ربودند،

و سرکوب بازی، درد بزرگ کودکان بود،
کودکانی که می‌خواستند سرمستانه بدوند و فریاد بکشند
و شادی کنند،

و گزمه‌ها با مشت‌های سنگین،
فریادهای شادمانه را در دهان آنها می‌شکستند*.

در شهر دروند،

گرسنگی و نداری و ماندگی و آشفتگی و سرشکستگی
و کاستی و خواری و پریشانی و غم، درد بزرگ مردم بود،
در شهر دروند چیزی نبود و اگر بود کم بود، مردمان
هیچ چیز نداشتند و اگر داشتند کم داشتند، مردمان
گرسنه بودند،

نیازمند بودند و نیاز پیوسته، نیاز به همه چیز، به
هر چیزی که بایسته‌شان بود، دل و جان آنها را می‌خورد
و می‌خراشید،

نیاز، شکنجه بود،

نیاز، درد بود،

نیاز، پستی بود،

نیاز، سرافکنگی بود،

نیاز، مرگ سیاهی بود که همه چیز را برای مردم و در
مردم به نابودی می‌کشانید،

همه فروزهای نیک را،

همه داشته‌های خوب را،

اگر تو بزرگ و بزرگوار بودی،

اگر سرافراز و یل و جوان و نیرومند بودی،

به هنگام نیاز،

به هنگام گرسنگی،

به هنگام ماندگی،

همه چیزت را به زمین می‌نهادی و مانند یک پر ناچیز

در برابر تندباد نیاز به این سو و آن سو می‌شدی،

به پایین و بالا می‌رفتی،

تا سرانجام،

در گوشه‌ای در میان تکه پاره‌ها و خرده‌ها و زباله‌ها و
خاکروبه‌ها افکنده می‌شدی و تباه می‌گردیدی.

در شهر دروند،

زوزه گرگها در شبهای سرد و بورانی هراسناک بود،
گرگهای گرسنه از دل دره‌ها و دشته‌ها و کوهها به‌سوی
آبادیها رومی‌کردند،

در کنار آبادیها، پشت درختها و درون چاله‌ها و گوشه
خاکریزها و پشته^{۲۷۰}ها به کمین می‌نشستند،

و چون گاه تازش را درخور می‌یافتند آهسته از کمینگاه
بیرون می‌شدند و آرام و پاکشان به آبادی رو می‌کردند،

چشم آنها به سوسوی چراغها بود،

آنجا که گوسفندها آرمیده بودند،

بوی گوسفندها گرگها را گرسنه‌تر و آزمندتر و درنده‌تر
می‌کرد،

آنها به‌سوی آبادی می‌تاختند،

و در میان هیابانگ سگها و هایشهای مردمان به‌این سو
و آن سو می‌دویدند،

تا سرانجام شکار خود را به چنگ می‌آوردند.

تازش و زنش گرگها ناکهانی بود،

ناکهان از گوشه‌ای که هرگز کسی چشم بدان نداشت،

گرگد برمی‌جهید و گلوی شکارش را به دندان می‌کشید،

این تازش و زنش ناکهانی همه را سرگردان و ترسان

می‌کرد.

و وای از رهگذری که در سرما و بوران و در کوره راهی

گرفتار گله گرگها می‌شد،

گرگها پشت به وی می‌کردند و دانه‌های برف را با تندی
به روی او می‌پاشیدند،

و آنگاه که راهگذر از سرما ازپا درمی‌آمد، بر او
می‌جهیدند و او را به زمین می‌افکندند و می‌دریدند.^{*}
در شهر دروند،

راهزنها هم زندگی تباهاکارانه‌ای چون گرگان داشتند،
آنها هم گرگان گرسنه‌ای بودند که بر رهگذران
می‌زدند و آنچه را که داشتند می‌ربودند و خود آنها را نیز
می‌زدند و می‌کشتند.^{*}
در شهر دروند،

جدایی، درد بزرگ دیگری بود که باز دلها را می‌فسرد
و روانها و تنها را می‌فرسود،

هرکه به هرچه و به هرکس که دل می‌بست،

دیری نمی‌گذشت که از آن می‌پرید و می‌گسست،

و گسستن و بریدن یا به زور بود و یا به بدخواهی
دیگران و یا گزئی اندیشه و خوی بدی که فرمانروای دل و
جان مردمان بود.^{*}

در شهر دروند،

در سایه مارهای دوش اژی دهاکِ ستمگر، ستمکاران و
آزمندان،

دستان در ستمکاری و دهانشان و روان سیری ناپذیرشان
برای آزمندی گشوده بود،

گرسنگی و ترس، مردم ستم زده را برای پذیرش ستم
آماده کرده بود،

ستمکاران از نیاز و زبونی و خواری و ماندگی مردم شهر

بهره می‌گرفتند و آنها را می‌زدند و می‌آزردند و به کار می‌گرفتند و خواسته آنها و بهره‌کارشان را می‌ربودند .
دیو آ ز که روانها را سیری ناپذیر کرده بود مردمان را به تکاپو و تلاش آزمندانه کشانده بود ،

هرکه هرچه را که داشت به زمین می‌نهاد و دل به چیزی فراتر می‌بست و چون آنچه را که می‌خواست به دست می‌آورد دل از آن می‌کسست و به چیزی فراتر از آن می‌پیوست .

هیچ کس به آنچه داشت خرسند نبود ،

هرکسی می‌نالید از آن که دیگری چیزی دارد که او ندارد و چون آن را به چنگ می‌آورد باز دیده‌اش به چیزی دیگر بود ،

چیزی که هرچه بود ویژگی آن تنها آن بود که در دست دیگری بود .

در شهر دروند ،

مردمان گرفتار پندارهای خودشان بودند ،

هنگامی که همه‌جا بسته بود ،

همه‌جا فسرده بود ،

همه‌جا تاریک بود ،

همه‌جا خاموش بود ،

و همه‌جا در سایه مارهای دوش اژی دهاک و گرگد و راهزن و گزومه‌های شبگرد بود ،

مردمان از روشنایی می‌گریختند و به گوشه‌ها و پستوها و تاریکیها می‌خزیدند ، و در آنجا و در تاریکی ، به پندارهای خودشان دل می‌بستند ،

و آنچه را که شهر دروند و اژی دهاک ستمگر از آنها

گرفته بود در پندارشان به دست می آوردند ،

آنها آرام و آهسته و پاورچین و کورمال در تاریکی گام
برمی داشتند و خورشید و مهر و روشنایی را در پندار خود
می آفریدند ،

آنها می پنداشتند که خورشید پشت کوه نهان است ،
و روزی که گرگها و راهزنها بروند و ماران دوش
اژی دهاک بر دوش او بمیرند و بخشند و دیگر مغز جوان
نخواهند ،

خورشید از پس کوه سربرمی زند و با فروغ خود شهر
تاریک و فسرده را دوباره گرم و روشن می کند .
همه چشم بدان داشتند که روزی قهرمانی ویکی و سواری
و پهلوانی ،

از آسمان و یا از جایی ناپیدا ،
ناگهان بیاید و با شمشیر آخته خود ، ماران دوش
اژی دهاک را بکوبد و بکشد و هرچه گرگد و راهزن و گزمه
شبگردمست است برافکند ،

تا خورشید از نهانگاه خود سربرزند و با گرمی و روشنایی
و جان بخشی خود ، فسرده گی و سردی و ترس و بینوایی و
نگونی و افکنده گی را براندازد .

آنها می پنداشتند که روزی کاروانی از راه خواهد رسید
و پیام آوری پیامی شیرین برای آنها خواهد آورد ،
راه توشه و ارمغان مزده آمدن پهلوان و دلاوری که
باید بیاید و خورشید را از نهانگاه خود برافرازد .
در شهر دروند ،

مردمان همه پندار می یافتند و پندار ، برای زنان بیشتر
و بیشتر بود ،

چون اگر رنج و شکنجه همزاد و سایه پیوسته مردم
بود،

شکنجه و رنج زنان هزاران بار از شکنجه و رنج مردان
فزونتر بود،

۲۷۱
زنان که سرنوشتشان درست همانند سرنوشت دובانوی
بزرگ آنها شده بود،

با زنش تازیانه بزرگترها و درمیان دریایی بی‌زاری و
رنج و ماتم و دلمردگی و آرزو باختگی و افکندگی به خانه
بخت که خانه سیاه و گور همیشگی آنها بود می‌رفتند،
و رنج بی پایان تازه آنها می‌آغازید و می‌کشید تا زمانی
که با همان جامه سپیدی که پای به خانه تازه نهاده
بودند به خانه جاودانی خود شوند،
گو اینکه،

زندگی برای زنان شهر دروند، زندگی نبود،
جان‌کنندی پلید و دردناک و روان‌فرسا و کشنده بود که
با زایش آنها می‌آغازید،
با دست به دست دیگری دادن به اوج خود می‌رسید و تا
پایان زندگی با هزار چهر و گون و رنگ و مایه شوم و
دردناک نمایان می‌گشت.
در شهر دروند،

زندگی برپایه ترس و بردگی بود،
در این شهر مردمان برده بودند و ساخت زندگی چنان
بود که مردم از همان آغاز، برده بودن خود را درمی‌یافتند،
و برده بودن با خون و جان و اندیشه و سبش و زندگی

آنها می‌آمیخت،
 و مایه و پایه بردگی، ترس بود،
 ترس از اژی دهاک ستمگر و ماران دوش او و هزار باور
 و آیین و تراداد پلید و شوم که از دهان ماران دوش
 اژی دهاک ستمگر برخاسته بود.
 هرکسی که در شهر دروند زاده می‌شد،
 از همان آغاز زایش و کودکی،
 ترس از ماران اژی دهاک و ترسیدن از هرچیز دردل و جان
 او جای می‌گرفت،
 مردم که هراسان و چشم به راه گزمه‌های اژی دهاک به
 خواب رفته بودند هراسان از خواب برمی‌خاستند،
 هراسان می‌خوردند و می‌نوشتند و هراسان از خانه بیرون
 می‌شدند و هراسان کار خود را می‌آغازیدند.
 بانگ آغاز کار دریایی ترس در دل مردم می‌افکند،
 کارفرمانها و کارگزاران و کارپایان،
 همه دیدگانی هراس انگیز و رفتاری تند و بیدادگرانه
 و آزارنده داشتند،
 سخنهایشان چون نیش کژدم جان را می‌آزرد،
 و رفتارشان چون زخم نشتر دل را می‌خراشید.
 در شهر دروند،
 آرمانها و باورها و گفته‌ها و اندرزها و آیینها و
 دستورها و شیوه‌ها و روشها همه برپایه ترس و بردگی بود،
 گفته‌های آرمانی و باورمانی همه براین پایه بود که
 مردمان هرچه بیشتر بترسند و ترس، هرچه بیشتر بردل
 و جان مردم بنشینند و ترس بیشتر بر آنها چیره گردد، و
 برپایه همین آموخته‌ها بود که،

ترس از سایه‌های ناپیدای شب،
 سایه‌های افتاده بر لبهٔ بامها و پای دیوارها،
 ترس از ناپیدایی که می‌آید و می‌زند و می‌کوبد و آنچه
 را که می‌خواهد، می‌رباید و می‌برد،
 ترس از زنتی که ناگهان بر پیکرها و خانه‌ها می‌آید و
 همه چیز را درهم می‌شکند،
 ترس از پاده افره و کیفری که،
 شکوفه‌ها را بر درختها می‌خشکاند،
 برگها را می‌سوزاند،
 و شاخه‌ها را می‌شکند و می‌پوکاند،
 ترس از گزندگان و درندگان و خونین پنجه‌گان ناپیدا،
 ترس از همه‌چیز و همه‌کس،
 نهاد مردم را تیره و پوسیده و درهم و شکسته و آشفته
 و ناهماهنگ و سست و ناتوان می‌ساخت،
 و میوهٔ تلخ و زهرآکین ترس چه بود؟
 بردگی و بردگی،
 ترس مردم را برده می‌کرد،
 ترس همهٔ نیروهای زندگی را و شورآفرین و شادیبخش
 را در مردمان می‌کشت،
 ترس خنده را بر لبان مردمان می‌خشکانید،
 ترس شادی را از دل مردمان می‌ربود،
 ترس مردم را گوش به فرمان و زبون و برده می‌کرد.
 در سایهٔ ترس و بردگی،
 برای مردمان شنیدن فرمان، هر فرمانی که می‌خواهد
 باشد، همان بود و به کار بستن بدون درنگ و بدون اندک
 رای و اندیشهٔ همان،

در سایهٔ ترس و بردگی،
 سرهای مردمان پیوسته در گریبان بود،
 اندامها خمیده،
 نگاهها بی فروغ و ناتوان،
 پیکرها تکیده،
 نمودها ژولیده و درهم و آشفته،
 روانها شکسته،
 پندارها پرزور و بلندپرواز،
 و اندیشه‌ها کم‌توان و کم‌رنگ و بی‌زور*
 در شهر دروند،

مردمان از روشنایی و هازش^{۲۷۲} و گردهمایی و خواندن
 و گفتن و سرودن و از شادی و کارهای شادمانه می‌هراسیدند
 و می‌رمیدند،

هازش و گردهمایی مردم تنها برای سوگد و برای مرگ
 و برای غم‌گسترانی و شیون و مویه و نالیدن و زباییدن
 بود،

مردم از روشنایی و از گرمی و فراهمش در سایهٔ روشنایی
 می‌گریختند،

جای مردمان،
 جاهای تاریک بود،
 جاهای نمور و کم‌سو بود،
 و جاهای خاموش بود*
 شهر دروند،
 شهر غم بود،

شهر رنج بود،
شهر گرگ و راهزن بود،
شهر ماران دوش اژی دهاک ستمگر بود،
شهر دروغ و دشمنی وستیز با اردیبهشت امشاسپند^{۲۷۳}
بود،
در شهر دروند،
اردیبهشت امشاسپند نهان بود و در نبود اردیبهشت،
اهرمن دروغ فرمانروای جان و دل و اندیشه و زندگی
مردم بود و هرچیزی مایه‌ای از دروغ و رنگی از دروغ
داشت،

سخن‌ها یاوه بود و به کردار بازی بود.
پیوندها گسسته بود،
پیمان‌ها شکسته بود،
تنها خسته بود،

دهانها و چشمها و گوشها و دستها و پاها بسته بود.
شهر دروند،

شهر نبرد و پیکار نیز بود،
نبرد میان روشنایی و تاریکی،
در شهر دروند،

در میان همه تاریکیها و خاموشیها و سردیها و فسردهگیها،
پویندگان راه فروغ و روشنایی و راهیان شهر خورشید،
یک دم درنگ نمی‌داشتند و پیوسته با اهرمن و همه
کنشهای اهرمنی و با اژی دهاک ستمگر و ماران دوش و
گزمه‌های شب تاز او پیوسته می‌رزمیدند،

می‌رزمیدند تا سرانجام از میان تاریکی و خاموشی و
 بوران و سرما، روشنایی جهان گستر و مهر پیوندگار
 جان و جهان و خورشید جان پرور را برافرازند،
 و باردگر شادی و خرمی و شکوفایی و مهر وداد و راستی
 را به شهر باز بیاورند.

در روزگار اژی دهاک ستمگر که در همه ایران زمین هیچ کس نبود
 که در خانه‌ای به آسودگی و آرامی به خواب رود و با فروشند خورشید،
 در کُنج و درپس هر دیواری و پشت هر درختی سایه‌ای رازآمیز، دشنه و
 ریسمان دردست نمایان می‌شد و آوای سنگین پای گزمه‌های اژی دهاک
 برمی‌خاست و دلها را می‌لرزانید، تنها پناه مردم، ایزد سروش بود،
 ایزد سروش که هرشب با رزم افزار دردست، سوار بر اسب سپید خود
 و برای جنگ با خشم دیو آفریده با درفشهای خونین، در آسمان نمایان
 می‌شد و جنگ خود را با خشم دیو آفریده می‌آغازید. از آغاز شب
 مردم سر به آسمان می‌کردند و آرام و آهسته به یاد درگذشتگان خود
 "سروش یشت شب" را می‌خواندند:

"بزرگد و نیک و پیروزگر باد مینوی سروش ایزد پاک
 سپند، پیروزگر زداینده دروغ و بدی، سروش پاک پرتوان
 دلیر پاسبان تن و نگهدار روان، دیده‌بان روز و پاسبان
 شب، نگهدار تن و روان ما و شما و همه ایران و نیکان
 و بهدینان و بسته‌گشتیان^{۲۷۴} و نیکان هفت کشور زمین.
 می‌ستاییم سروش پاک زیبای پیروز و جهان افزا و پاک
 سرآمد پاکی را که در میان آفریدگان مزدا نخستین کسی

بود که با برسم گسترده، اهورامزدا راستود، امشاسپندان را ستود و نگهبان و آفریدگار همه آفریدگان را ستود.

می‌ستاییم سروش پاک پارسای نیکروی پیروز جهان افزای پاک سرآمد پاکی را که برای مردمان مستمند و زنان بینوا پناه استواری است و با فرورفتن خورشید با جنگ افزار برنده، دیو خشم را به سختی می‌زند و او را از میدان بیرون می‌راند، همانگونه که نیرومندی، ناتوانی را می‌شکند.

می‌ستاییم سروش پاک پارسای نیکرو و پیروز و جهان افزای پاک سرآمد پاکی را، آن پهلوان پرتوان زورمند و چالاک و دلیر و نیرومند و لایبی که از همه نبردها پیروزمند به انجمن امشاسپندان باز می‌گردد.

می‌ستاییم سروش پاک نیکرو و پیروز و جهان افزای پاک سرآمد پاکی را. ای نیرومندترین جوانها، ای دلیرترین جوانها، بستایید سروش پاک را، بستایید که تنگدستیها و بدیها و آسیبها دور و بسیار دور از این خانه، بسیار دور از این ده. بسیار دور از این شهر، بسیار دور از این کشور باد. و چنین باشد که اگر سروش پارسای نیرومند در خانه‌ای خوانده شود، با پاکی و پارسایی و با فزون نیک اندیشی و فزون نیک گفتاری و فزون نیک رفتاری پذیرفته گردد.

می‌ستاییم سروش پاک پارسای نیکرو و پیروز و جهان افزای پاک سرآمد پاکی را که مرد گناهکار را شکست می‌دهد، دیو دروغ را که گمراه کننده مردم است شکست می‌دهد، که پاسبان و نگهبان همه آفریدگان است و با بیداری و هشیاری آفریده‌های مزدا را پاسبانی می‌کند. جنگ افزار

برگرفته جهان مادی را پس از فروش خورشید نگاهبانی می‌کند. یکدم بی آرامش و بیخواب و ازهمان آغاز آفرینش وزمانی که بدانندیشی و نیک اندیشی پدید آمدند، آنچه را که درجهان، از آن راستی است پاسبانی کرده است. او در همه ساعت‌های روز و شب با دیوان درشت پیکر در نبرد است، او از دیوان نهراسد و از برابر آنها نگریزد و بلکه این دیوان هستند که از او هراسیده به سوی تاریکی روی می‌آورند و می‌گریزند.

می‌ستاییم سروش پاک پارسای نیکرو و پیروزمند جهان افزای پاک سرآمد پاکی را که خانه هزار ستون پیروزی آور آن بر بالای بلندترین چکاد البرز ساخته شده و درون آن از خود روشن و برونش با ستارگان آراسته است.

می‌ستاییم سروش پاک پارسای نیکروی پیروز جهان افزای پاک سرآمد پاکی را که چهار اسب پرفروغ پاک چالاک و بدون سایه گردونه او را درمینو می‌کشند. سمهای استوار اسبها به زر گرفته شده، تندتر از اسب، تندتر از باد، تندتر از باران، تندتر از مه و ابر، تندتر از پرندگانی که به چالاک‌ی بال می‌زنند و تندتر از تیرهایی که با نیرو از چله کمان‌رها شده باشند، از همه اینها فراتر می‌روند. دنبال‌کنندگان نمی‌توانند به آن اسب‌هایی که سروش آشو^{۲۷۵} با رزم افزار بر آنها سوار است برسند. سروش نابود می‌کند دشمن را اگر به سوی خاور هندوستان باشد یا به سوی باختر نینوا.

می‌ستاییم سروش پاک پارسای نیکروی نیرومند
جهان افزای پاک سرآمد پاکی را که با بالای بلند و
کمر بسته نگهبان آفریده‌های مزداست. و در هر روز و در
هر شب سه بار با جنگد افزاری تیز و کاردی در دست برای
فرود آمدن بر سر دیوان، برای شکست بداندیش دروند،
برای شکست دادن خشم خونبار، برای شکست دادن دیوهای
آزمند و برای شکست دادن همه دیوان سرزمین فروغمند
ایران می‌آید.

می‌ستاییم سروش پاک نیکروی نیرومند جهان افزای
پاک سرآمد پاکی را و می‌ستاییم آن را در اینجا و در آنجا
و در همه جاهای روی زمین. سروش پاک پرتوان دارای سخن
سپند زورمند است و سرباز نیرومند بازو و شکننده سر
دیوان است.

می‌ستاییم زنشهای سروری آور آن پیروزمند پاک
و زنشهای پیروزی بخش آن سرفراز را و می‌ستاییم آن
زنشها را که چه از سوی سروش پاک و چه از سوی آشتاد^{۲۷۶}
باشد. می‌ستاییم خانه‌هایی را که سیروش از آنها نگهبان
است و می‌ستاییم هر جایی را که سروش پاک مانند دوستی
گرامی و دلبنده در آن پذیرفته گردد. و مردمان پاک بسیار
نیک اندیش بسیار نیک گفتار و بسیار نیک کردار در آنها
به سر می‌برند.

ای سروش پاک نیکرو ما را نگاهدار در این جهان مادی
و در آن جهان مینویی از دروند مرگ آور، از دروند خشمناک،
از دروندان فریبکار با درفشهای خونین. از دیو خشم

بدکار که با یاری دیو ستم به میدان درمی‌آید. ای
 سروش پاک پارسای‌نیکرو به تن ما نیرو و تندرستی بخش
 که بتوانیم به دشمنان دست یابیم و آنان را به یك زنش
 شکست داده دور کنیم." ۲۷۷

در آن شبهای شوم که دیوان تبه‌کار فرمانروای تاریکی، همراه با
 گزمه‌های اژی دهاک ستمگر در کوچه‌های شهر می‌گشتند و ترس در دل
 مردم می‌کاشتند، تنها پناه مردم، ایزد سروش بود. مردم تا بیدار
 بودند "سروش یشت شب" و دیگر سرودهای وابسته به سروش را
 می‌خواندند. مردم امیدوار بودند که روزی ایزد سروش، دیوان و
 دروجان بدکار را براندازد و دوباره آشتی و دوستی را به ایران زمین
 باز بیاورد. در میان خیزابهای تندترس که در دل مردم برمی‌خاست،
 این ایزد سروش بود که مردم را به جنگ با دیوان دروج و اژی دهاک
 ستمکار فرامی‌خواند و کسانی هم دل به ایزد سروش و به روشنایی و به
 مهر و خورشید و به آناهیتا و آذر داده از هزار راه با اژی دهاک
 ستمگر و گزمه‌های او می‌جنگیدند. آنها به دل براین باور بودند
 که جهان ما جهان روشنایی است و اگر اهرمن از ژرفای تاریکی
 بدر آید و بر جهان روشنایی چیره شود، چیرگی او ناپایدار است و
 روزی می‌باید جهان روشنایی را رها کند و دوباره به ژرفای تاریک خود
 بازگردد. و اژی دهاک، که اهرمن بر اندیشه و روان او چیره شده و
 جهان راستی را به تاریکی کشانده است، روزی می‌باید از میان برود و
 می‌رود. این ما مردم هستیم که می‌باید بپاخیزیم و این دروغ‌بزرگ و
 این دشمن بزرگ روشنایی و راستی را از میان برداریم.

سرانجام از میان همین گروه مردمان و هفت تنی که پیکر سرودگوی

آزاده را برده بودند و فرزندان آنها، دلیران آزاده‌ای بپا خاستند و اژی دهاک ستمگر را با همه توان از تخت به زیر آوردند و به دماوند بردند و برای همیشه به بند کشیدند.

آوخ! آوخ! این خوابهای شوم چیست که من هر شب می‌بینم؟
اژی دهاک، بانگ برکشید و از خواب برجست آنچنان بانگی که:

یکی بانگ برزد به خواب اندرون که لرزان شد آن خانه سdstون

و این از ویژگیهای فرمانروا و فرمانروایی ستمگرانه است که به همان اندازه که فرمانروای ستمگر ترس در دل مردم می‌اندازد و پایه‌های فرمانروایی را بر روی دلهای ترسیده و جانهای هراسیده بنیاد می‌نهد، خود نیز گرفتار ترس می‌گردد. ترس از مردم، همان مردمی که او آنها را تا مرز مرگ ترسانده است. فرمانروا می‌ترسد و برای رهانیدن خود از ترس تنها يك راه می‌جوید، گریز از مردمی که آنها را می‌ترساند و کشتن و نابود کردن آنها. فرمانروای ستمگر که از سایه خود هم هراسان است هر که را که اندک گمان بدی بسه دل او اندازد بی‌درنگ به کام مرگ می‌فرستد. فرمانروای ستمگر با این کار می‌خواهد خود را از ترسی که چون سایه او را دنبال می‌کند برهاند، اما او از ترس نمی‌رهد، زیرا از میان همه سایه‌ها و نیروهای ناپیدای دشمن که گرداگرد او را گرفته و آهنگ نابودی او را دارند، يك سایه و يك نیرو است که فرمانروای ستمگر را هرگز توان جنگیدن با آن و نابود کردن آن نیست و آن موریانه زمان و تاریخ است. این موریانه که از هر جا که ستم فرمانروا سایه بیندازد، از زمین می‌جوشد و می‌روید، سرانجام به کاخ فرمانروا روی می‌نهد و در پایه تخت او جای می‌گیرد

و آرام آرام جویدن و خوردن پایه‌های تخت او را می‌آغازد.

نخستین شبی که دندان موریانه به تخت می‌رسد و آن را می‌جود، آوایی بسیار کوچک از زیر تخت برمی‌خیزد که فرمانروا را هراسان از خواب برمی‌خیزاند. فرمانروا از خواب برمی‌جهد و از تخت پایین می‌آید و همه‌جا را می‌جوید و کسی و چیزی را نمی‌بیند. فرمانروا به تخت می‌شود و باز آوا را می‌شنود. این آوای شوم و تلخ و دردناک هر شب برمی‌خیزد و هرشب که می‌گذرد سنگینی آن بیشتر می‌شود و سرانجام به جایی می‌رسد که آوای ناتوان نخستین، به آوایی هراسناک برابر آوای هزار شیر و هزار ببر و پلنگ و گرگ‌گرسنه و آوای دریای جوشان و تندر خروشان فرامی‌گردد و خواب و آرام از فرمانروا می‌گیرد. فرمانروا هرشب سر به بالین نهاده آوا برمی‌خیزد. فرمانروا از خواب می‌جهد و هراسان خود را به پنجره‌ها می‌رساند، پنجره‌ها را می‌کشاید، از بیرون نیز آوا را می‌شنود، پنجره را می‌بندد و به تخت می‌رود و باز آوا را می‌شنود. فرمانروا در میان خستگی ورنج و کوفتگی بی‌پایان به خواب می‌رود و هنوز چشمانش سنگین نشده که در خواب نیز آوا را می‌شنود. این بار شیران و ببران و پلنگان و گرگان گرسنه را می‌بیند که به سوی او می‌تازند و او را می‌درند، خیزابهای دریای خروشان را توفنده به سوی خودش می‌بیند و آذرخش را می‌بیند که براو می‌افتد و در یکدم او را خاکستر می‌کند. فرمانروا هراسان از خواب برمی‌جهد و باز آوا را می‌شنود.

آن شب اژی دهاک باز خوابی هراسناک دید و از خواب جهید. از بانگ هراسیده اژی دهاک ستمگر، خورشید رویان کنار وی، شهرنواز و ارنواز، نیز از خواب جهیدند:

بجستند خورشید رویان ز جای از آن غلغل نامور کدخدای

ارنواز، به دلداری با اژی دهاک سخن آغازید و او را از هراسیدن از خوابهای آشفته خویش بازداشت:

چنین گفت ضحاک را ارنواز
تو خفته به آرام در خان خویش
همان هفت کشور به فرمان تست
جهانی سراسر به شاهی تورا است
چه بودی کز آن شد بجستی ز جای
که شاهها چه بودت بگویی به راز
بدینسان چه ترسیدی از جان خویش؟
دد و دیو و مردم نکهبان تست
سرماه تا پشت ماهی تو راست
به ما بازگویی ای جهان کدخدای

اژی دهاک رنگ پریده و هراسان خواب خویش بازگفت:

چنان دید کز کاخ شاهنشهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان
کمر بستن و رفتن شاهسوار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
یکایک همان گرد کهتر به سال
بدان زه دو دستش ببستی چوسنگ
بدین خواری و زاری و گرم و درد
همی تاختی تا دماوند کوه
یکی چاه بد اندر آن کوه و پست
بپیچید ضحاک بیدادگر
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
به بالای سرو و به فرکیان
به چنگ اندرون گرزه کاوسار
زدی بر سرش گرزه گساو سنگ
کشیدی ز سر تا به پایش دوال
نهادی به گردن برش پالهنک^{۲۷۸}
پراکنده بر تارکش خاک و گرد
کشان و دوان از پس اندر گروه
به چاه اندر آن بردودستش ببست
بدریدش از بیم گفتی جگر

اژی دهاک ستمگر خوابگزاران را بخواند و از آنها راز خواب خویش پرسید. خوابگزاران پیچان و ترسان سخن نتوانستند گفت

و سرانجام یکی از آنان که خردمند و زیرک و بیدار دل بود زبان گشود
و راز خواب اژی دهاک بازگفت:

کسی را بود زمین سپس تخت تو	به خاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او افریدون بسود	زمین را سپهر همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نژاد	نیامد گه ترس و هم سردباد
چو او زاید از مادر پر هنر	بسان درختی بود بارور
به مردی رسد برکشد سر به ماه	کمر جوید وتاج و تخت و کلاه
به بالا شود چون یکی سرو و برز	به گردن بر آرد ز پولاد کمرز
زند بر سرت گرزه گاو روی	به بندد در آرد ز ایوان به کوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین	چرا بندهم با منش چیست کین؟
دلاور بدو گفت اگر بخردی	کسی بی بهانه نسازد بدی
بر آید به دست تو هوش پدرش	وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن	جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم به دست تو بر	بدین کین کشد گرزه گاو سر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش	ز تخت اندر افتاد وزو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند	بتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای	به تخت کیی اندر آورد پای
نشان فریدون به گرد جهان	همی باز جست آشکار و نهان

این چنین ایزد سروش، ایزد نگهبان روشنایی و راستی و دادودشمن
پیوسته خشم دیو آفریده و ستم و بیداد، به فرزند برجسته زمان که
پاک بود و راست بود و هرگز راه کژی نمی پیمود روی نمود و کار بزرگ
و نبرد با اژی دهاک ستمگر را بدو سپرد.

فریدون از مادر زاده شد و در پرتو نگاهبانی ایزد سروش بالید تا
به جوانی رسید و همراه با کاوه دلیر نبرد با اژی دهاک را آغازید.

" چه کسی تو را ای هوم، دومین بار برای جهان مادی
بفشد؟ چه چیز برای این نیکوکاریش به دست آورد؟ چه
پاداشی به او رسید؟

آنگاه به من این پاسخ بگفت: هوم پاکِ مرکِ زدای،
دومین کس، آبتین بود که مرا برای جهان استومندبفشد،
برای این نیکوکاریش این اندوخته را کرد و این پاداش
به او رسید که او را پسری زاییده شد، فریدون، دلیرِ
خاندان" ^{۲۷۹}

آن که زد اژی دهاک سه پوزه سه کله شش چشم هزار
نیرنگِ دیو گمراه کننده بسیار زورمند پلید زیان آور
برای جهانیان را ۰۰۰

ایزد سرش به فریدون گفت: بپاخیز که یاران تو بسیارند و از میان
یاران تو پاکترین و دلیرترین و تواناترین و ستمدیده‌ترین، آهنگر
خروشنده‌ای است که رودرروی اژی دهاک ستمگر می‌ایستد و به‌سوی تو
می‌آید و همراه با تو جنگد بزرگد با اژی دهاک ستمگر را می‌آغازد.
زادگاه فریدون کوهپایه‌های زیبای سرزمین ورن، گیلان بود.

" چهاردهمین کشور سرسبز که من، اهورامزدا آفریدم
ورن چهارکوش است که در آن فریدون کشته شده اژی دهاک
زاییده شده است." ^{۲۸۰}

" از برای من ای زرتشت اسپنتمان ^{۲۸۱} این اردویسور
آناهیتا را بستای. کسی که از برای او فریدون پسر آثوی
از خاندان پهلوانی در کشور چهارکوش ورن، سدا سب،

هزار گاو، ده هزار گوسفند قربانی کرد، و از اودرخواست:
 این کامیابی را به من ده، ای نیک، ای تواناترین،
 ای اردویسور آناهیتا که من به اژی دهاک سهپوزه سهکله
 شش چشم دارنده هزار چستی و چالکی پیروز گردم. به
 این دیو دروغ بسیار نیرومند که گزند مردمان است. به
 این پلید و زورمندترین دروغی که اهرمن به پتیاری
 جهان مادی بیافرید، تا جهان راستی را از آن تباه سازد.
 که من هردو زَنش، هردو سَنگَهوَك و آرنوَك^{۲۸۲} را که از
 برای زایش دارای بهترین تن ها هستند، و هردو برای
 خانه‌داری برارنده هستند برهانم." ^{۲۸۳}

ایزد سروش فره ایزدی و فره کیانی را که از جمشید برای دروغی
 که گفته بود کسسته شده بود، فرادست فریدون نهاد و فریدون با
 داشتن پاکی و راستی و توانایی فرمانروایی و فرماندهی، توانست فر
 را بگیرد و ماده برانداختن اژی دهاک و فرمانروایی بر ایران گردد.

"دومین بار فره بگست، آن فره جمشید، و فره جم،
 پسر ویونگهان به پیکر مرغ وارغن بیرون شتافت. این
 فر را پسر خاندان آبتین (اثوی)، فریدون برگرفت،
 چنان که او در میان مردمان پیروزمند، پیروزمندترین بود،
 که اژی دهاک را بشکست." ^{۲۸۴}

در همان زمان که اژی دهاک ستمگر از بیم خوابی که دیده بود و از
 ترس فریدون یکدم آرام نداشت و پیوسته در تب و تاب و در جستجوی

فریدون بود • فریدون از مادرش فرانک و پدرش آبتین زاده شد • فریدون بالید و چون شایستگی دریافت فر کیانی را یافت، ایزد سروش، فره ایزدی و فر کیانی را بدو سپرد • گماردگان و گزیده های اژی دهاک یکدم آرام نداشتند و در جستجوی فریدون همه جا را می گشتند، تا سرانجام به راز بزرگی که در پی آن بودند دست یافتند • فریدون در خاندان آبتین زاده شده است • گزندگان اژی دهاک در پی آبتین بودند و آبتین از اینجا به آنجا می گریخت تا سرانجام گزندگان بر او دست یافتند و به اژی دهاک سپردند •

فریدون که بودش پدر آبتین	شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشان گشته سیر	بر آویخت ناگاه در کام شیر
در آن روز بانان ناپاک مرد	تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند و بسته چو یوز	بر او سر بر آورد ضحاک روز

آبتین کشته شد و فرانک، مادر فریدون با دلی پردرد کودک را به نگهبان مرغزاری، گاو برمایه سپرد و این مرد دانای پاکدل نگاهداری و پرورش فریدون را به دست گرفت:

یکی مرد دینی بدان کوه بود	که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین	منم سوگواری از ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من	همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را	سپارد کمر بند او خاک را
تو را بود باید نگهبان او	پدروار لرزنده برجیان او
بپذیرفت فرزند او نیک مرد	نیارود هرگز بدو باد سرد

فریدون تا سه سالگی نزد مرد دانای پارسا ماند، اما چون نامش بر سر زبانها بود، فرانک او را از مرد دانا گرفت و به البرز کوه

برد و به دست مردی پارسا سپرد که فریدون تا شانزده سالگی نزد او ماند. گزمگان اژی دهاک در جستجوی فریدون، به گاو برمایه نیز دست یافتند و او را نیز کشتند.

فریدون بالید و در پی یافتن سرگذشت خود از مادرش پرسشی کرد و از زبان او آنچه را که در این شانزده سال برای او گذشته بود دانست:

<p>ز گفتار مادر برآمد به جوش بر ابرو ز خشم اندر آورد چین نکردد مگر بازمودن دلیر مرا برد باید به شمشیر دست برآرم ز ایوان ضحاک خاک</p>	<p>فریدون برآشفت و بکشاد گوش دلش پر زدرد و سرش پر ز کین چنین داد پاسخ به مادر که شیر کنون کردنی کرد جادوپرست بیویم به فرمان یزدان پاک</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خروشی سخت برخاست. در به هم کوفته شد و آهنگر ستمدیده پای
به تالار نهاد و بانگ برکشید:

<p>که شاه منم کاوه دادخواه همی نالم از تو به رنج روان زند بر دلم هر زمان نیشتر به فرزند من دست بردن چرا؟ که سوزان شود هر زمانم جگر و گر بیگناهم بهانه مجوی میفزای بر خویشان دردسر دلی پر امید و سری پر ز درد به گیتی چو فرزند پیوند نیست همیدون ستم را بهانه بود</p>	<p>خروشید و زد دست بر سر ز شاه بده داد من کامدستم دوان ز تو بر من آمد ستم بیشتر ستم گر نداری تو بر من روا ببخشای در من یکی درنگر شها من چه کردم یکی بازگوی به حال من ای نامور درنگر مرا روزگار این چنین کوژ کرد جوانی نمانده است و فرزند نیست ستم را میان و کرانه بود</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که بر من سگالی بسد روزگار
ز شاه آتش آید همی بر سرم
بباید بدین داستان داوری
چرا رنج و سختی همی بهر ماست
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
که نوبت به فرزند من چون رسید
همی داد باید بهر انجمن

بهانه چه داری تو بر من بیار
یکی بی زبان مرد آهنگرم
تو شاهی و گر ازدها پیکری
اگر هفت کشور به شاهی تورا است
شماریت با من بباید گرفت
مگر کز شمار تو آید پدید
که مارانت را مغز فرزند من

آهنگر خروشنده دلیر آنگاه به بزرگانی که برای گواهی کردن
دادگری از بی دهاک آمده بودند و دادگری او را گواهی داده بودند روی
کرد و بر آنها خروشید و گفت:

بریده دل از مهر کیهان خدیو
سپردید دلها به گفتار اوی
نه هرگز بر اندیشم از پادشاه
بدرید و بسپرد محضر به پای

خروشید کای پایمردان دیو
همه روی دوزخ نهادیسد روی
نباشم بدین محضر اندر گواه
خروشید و برجست لرزان ز جای

آهنگر دلیر از تالار بیرون شد و خروشان و فریاد زنان مردم را به
شورش و خیزش برستمگر بزرگد فراخواند:

برو انجمن گشت بازارگاه
جهان را سراسر سوی داد خواند
بپوشند هنگام زخم درای
همانگه ز بازار برخاست گرد
که ای نامداران یزدان پرست
سراز بند ضحاک بیرون کند

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
همی بر خروشید و فریاد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
خروشان همی رفت نیزه به دست
کسی کو هوای فریدون کند

یکایک به نزد فریدون شویم
 بپویید کاین مهتر اهریمنست
 بدان بی بها ناسزاوار پوست
 همی رفت پیش اندرون مرد گرد
 بدان سایه فرّ او بغنویم^{۲۸۵}
 جهان آفرین را به دل دشمنست
 پدید آمد آوای دشمن ز دوست
 سپاهی بر او انجمن شد نه خرد

شورش همه جا گیر شد و شهر به جنبش درآمد. ستمدیدگان
 فرزند از دست داده از خانه‌ها بیرون شدند و هریک جنگدافزاری در
 دست جوشان و خروشان روی به سپاه کاوه دلیر و فریدون فرزانه نهادند.
 زمین و آسمان از خشم و کین می‌جوشید. از هرسو فریاد خشمگنانه
 کین خواه چون تندر و توفان برمی‌خاست. همه یک چیز می‌خواستند.
 سرنگونی از یی دهاک ستمگر و گرفتن و به کیفر رساندن گزمه‌های
 ستمکار او را.

از پیوستن دسته‌های کوچک، ناکهان دریای جوشنده‌ای از مردمان
 برافروخته خون به چهر آورده کین خواه پدیدار شد. دریا به جنبش
 درآمد و روی به کاخ از یی دهاک ستمگر نهاد.

بیامد دمان با سپاهی گران
 ز بیراهه مر کاخ را بام و در
 سپاه فریدون چو آگه شدند
 ز اسبان جنگی فرو ریختند
 بهر بام و در مردم شهر بود
 همه در هوای فریدون بُدند
 ز دیوارها خشت و از بام سنگ
 ببارید چون ژاله ز ابر سیاه
 همه نره دیوان و جنگدآوران
 گرفت و به کین اندر آورد سر
 همه سوی آن راه بیره شدند
 بدان جای تنگی برآویختند
 کسی کش ز جنگدآوری بهر بود
 که از جور ضحاک دل خون بُدند
 به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
 کسی را نبُد بر زمین جایگاه

چو پیران که در جنگدانا بُدند
 ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 به نیزه دل سنگ خارا بِخست
 که بر تخت اگر شاه باشد دده
 یکایک ز فرمان او نگذیریم
 مرآن ازدها دوش ناپاک را
 سراسر به جنگ اندر آن همگروه
 برآمد که خورشید شد لاجورد

به شهر اندران هرکه بُرنا بُدند
 سوی لشکر افریدون شدند
 ز آواز گردان بتوفید کسوه
 به سر برزگرد سپه ابر بست
 خروشی برآمد ز آتشکده
 همه پیر و بُرنش فرمان بریم
 نخواهیم بر گاه ضحاک را
 سپاهی و شهری به کردار کوه
 از آن شهر روشن یکی تیره کرد

فریدون بر اژی دهاک ستمگر دست یافت و چون خواست سر از تنش
 جدا کند خجسته ایزدِ سروش آمد و به او گفت:

به خوبی یکی راز گفتش به گوش
 ببر همچنین تازیان بی گروه
 به هنگام سختی پیرهیزدت
 به کوه دماوند و کردش به بند
 بخود از بدبخت مانیده چیز
 جهان از بد او همه پاک شد
 بماند به کوه اندرون بند اوی
 نگه کرد غاری بنش ناپدید
 به جایی که لغزش نبود اندر آن
 بدان تا بماند به سختی دراز
 وزو خون دل بر زمین ریخته

بیامد همانکه خجسته سروش
 که این بسته را تا دماوند کوه
 مبر جز کسی را که نگریزدت
 بیاورد ضحاک را چون نوند
 چو بندی بر آن بند بفرزد نیز
 از او نام ضحاک چون خاک شد
 گسسته شد از خویش و پیوند اوی
 به کوه اندرون جای تنگش گزید
 بیاورد مِسْمار^{۲۸۶} های گران
 فرو بست دستش بدان کوه باز
 بماند او بدینگونه آویخته

اژی دهاک به بند دماوند شد و فریدون بر تخت نشست و ابر سیاه و شوم ترس و ستم که سراسر ایران را پوشیده بود از میان برخاست.

زمانه بی اندوه گشت از بدی دل از داوریها بپرداختند وز آن پس فریدون به گرد جهان هر آن چیز کز راه بیداد دید به داد و به آباد شه دست زد بیاراست گیتی به سان بهشت	گرفتند هر کس ره ایسزدی به آیین یکی جشن نو ساختند بگردید و دید آشکار و نهان هر آن بوم و بر کان نه آباد دید چنان کز ره هوشیاران سزد به جای گیا سرو و کلبن بکشت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فریدون با برانداختن اژی دهاک ستمگر سه کار بزرگ کرد :

فریدون ز کاری که کرد ایسزدی یکی پیشتر بند ضحاک بود دو دیگر که کین پدر بازخواست سه دیگر که گیتی ز نابخردان	نخستین جهان را بهشت از بدی که بیدادگر بود و ناپاک بود جهان ویژه بر خویشتن کرد راست بپالود و بستد ز دست بسان
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اینها کارهای بزرگ فریدون بود، اما کار بزرگ دیگر فریدون از دیدگاه روانی، پالودن روان مردم ایران بود.

فریدون با کوبیدن و به بند کشیدن اژی دهاک ستمگر و برافکندن فرمانروایی شوم او، خار بزرگ و دردناک خواری را از دل مردم ایران بیرون آورد. هنگامی که اژی دهاک ستمگر، این دیو بزرگ تبهکاری و دروغ بزرگ اهرمن بر ایران چیره شد، برای استوار کردن فرمانروایی خود به مردمان دغلكار پست فرومایه تیره دل ناپاک بدسرشت اهرمن خو، روی کرد و آنها را بالا کشید و فرمدار کارها کرد و پاکان و راستان و نیکان و بزرگواران و ارجمندان را برافکند و آنها را به خواری

کشانید و از هزار شیوه و راه و روش برای خوارکردن و شکستن مردم ایران کوشید، که شومترین آنها بهره گرفتن از ماران دوش و چنگارهای روانیش بود که از این راه ترس را با همه زهرا به‌های تلخش در دل مردم جای داد. در روزگار هزار ساله فرمانروایی اژی دهاک که خواری و شکستگی و ترس و آشفتگی و پریشانی و اندوه و درهمی و ناآرامی بر ایران فرمان می‌راند، مردمان این سرزمین توفان زده یکدم به آسودگی برنیاموردند. ترس از مارهای دوش اژی دهاک ستمگر و درد خواری و شکستگی، مانند خاری زهرناک و پولادین در دل مردم فرورفته بود. دردی که از خلش خار بر دلها نشسته بود و زهرا به‌ای که از نوک خار به جانها می‌ریخت در همه کنشهای مردم خود را می‌نمود. مردمان ناآرام بودند و پیوسته در تکاپوی به‌دست آوردن چیزی بودند که خود آن را نمی‌دانستند. مردم همه با شتاب از این سو به آن سو می‌رفتند و می‌آمدند و می‌دویدند و با دستهای تهی به جای نخستین خود باز می‌گشتند. سخن مردم بی‌هوده و سست و یاوه و دروغ و همراه با لاف و گزاف شده بود و کارهایشان نیز چنین مایه‌ای پیدا کرده بود. رفتار مردم هرچه بود ناهنجاری و آشفتگی و بی‌خردی آشکار از آن می‌تراوید. مردم با زنش خار بر دل و جان آنها، خنده‌ای بر لب نداشتند و اگر می‌خندیدند خنده آنها نابخردانه و دل‌آزار بود. مردم همه از کالبد راستین خود بیرون شده بودند و هرکسی به کالبدی دروغین فرورفته بود. یکی کالبدی پوشالین و هزاربار از پیکر خود بزرگتر برای خود ساخته بود و در آن فرورفته بود و دیگری کالبدی خارا بین و هزاربار از اندامش کوچکتر برای خود تراشیده بود و در آن خود را به بند کشیده بود. یکی سوار بر اسب چوبی پنداری شده بود و در آسمان پندار می‌تازید و می‌لافت و می‌گزافت و از رفتن به سرزمینهای دوردست پنداری سخن می‌گفت. یکی موش کوری شده بود و در درون لانه تاریک و تنگ خود، خود را به بند کشیده بود. یکی به

گیاهان هوش ربا پناه برده بود و سوزش درد دل خود را با ماده‌های هوش ربا می‌آرمانید، یکی سبک‌سر شده بود و با سبک‌سری و فسوسگر^{۲۸۷} ی شکستگی روان و خار دل خود را می‌نمایانید. یکی پریشان می‌گفت و پریشان می‌بافت و با بافته‌های پریشان خود دیگران را می‌آزرد.

بدینسان در این روزگار شوم درد خواری و شکستگی برخاسته از فرمانروایی شوم اژی دهاک خود را به هزار چهره می‌نمود که هر چهر از دیگری دل آزارتر و بدتر و پلیدتر بود و هنگامی این نموده‌ها و رفتارهای زشت دل آزار از میان رفت که فریدون بزرگ، با برانداختن اژی دهاک ستمگر و پاک کردن ایران از گروه بدان و نابخردان و ناپاکان خار بزرگ خواری را از دل مردم بیرون آورد.

از فردای روزی که مردم از بندشدن اژی دهاک آگاه شدند و ترس از مارهای دوش او از دل مردم بیرون شد و خار خواری و شکستگی از دل مردم بیرون آمد، ناکهان و در یکدم اندام خمیده مردم راست شد، سرهای به گریبان فرورفته برافراشته شد. رفتارهای شتابزده ناآرام و دیوانه آسا از میان برداشته شد. خنده‌های سبک‌رانه بی خردانه جایش را به شادیهای راستین سنگین داد. سخنهای بیپوده و سست و یاوه و لاف و گزاف پایان یافت و سخنها بخردانه و اندیشه و رانه گردید. کارها از آشفتگی و درهمی و سست مایگی بیرون آمد و استوار و پابرجا و درست و راست گردید. پوششها دگرگون شد و جامه‌ها و پوششهای سبک و شلخته و ژولیده و پلید، جایش را به پوششهای سنگین و درخور و آراسته داد. آراستگی نه تنها پوششها را فراگرفت، بلکه همه کارها و نموده‌ها و رفتارها و همه چیز آراسته شد. روانهای توفان زده که مانند یک کشتی بی بادبان هر دم با توفش توفانی از این سو به آن سو می‌شد با بادبان خرد و اندیشه در راه درست افتاد. خشمهای

ناکھانی و از کوره دررفتنها که برخاسته از همان خار دل بود جایش را به آرامش و بردباری داد. آزارها و بی مهریها و فسوسگریها و کوچک کردنها از رفتار مردم کنار رفت و دوستی و مهر و گرامیداشت بر رفتارها فرمانروا گشت. اندیشههای درهم و پندارگراییها و پندار بافیهای دور و دراز پایان گرفت و اندیشهها روشن شد و خرد و اندیشه راهبر مردم گردید. کینها از دلها رفت و بدبینی و بداندیشی که مایه آن رنج خار دل بود جایش را به خوش بینی و نیک اندیشی داد. لانههای موشهای کور درهم کوبیده شد و اسبهای چوبین درهم شکسته شد و مردم از لانههای تاریک بیرون شدند و از اسب چوبین پیساده گردیدند و دیده مردم به روی خورشید گشوده شد و پاهایشان از اسب چوبین به زمین آمد و روی زمین نهاده شد.

براستی چه روزگار شومی بود روزگار اژی دهاک ستمگر و آن خارشوم خواری و شکستگی که در دل مردم بود و چه شیرین و دل انگیز شد روزگاری که فریدون با برانداختن اژی دهاک این خار شوم را از دل مردم بیرون کشید و آنها را با خویشتن خویششان و با من راستینشان یکی کرد و دوباره آنها را به روزگار سازگاری و سازندگی کشانید، همان روزگار خوشی که مردم ایران در آغاز زندگی هازمانی در ایران و پیش از منی کردن جمشید و آمدن اژی دهاک ستمگر به ایران داشتند.

فریدون با برانداختن اژی دهاک به مردمان آموخت که چیرگی بیگانه چه رویداد شوم و پلیدی است و هنگامی که بیگانه بر کشور چیره گردد، چگونه همزمان که پای سنگین و پلیدش را بر سینهها می نهند خار خواری را در دل آنها نیز می خلاند و تنها زمانی این خار از دل بیرون می آید که چیرگی بیگانه برافتد و پای سنگین پلیدش از روی سینهها برداشته شود. مردم دانستند و آگاه شدند که بیگانه بارگی چیست و هرکس که سر درپای بیگانه بنهد چه تباہکاری بزرگی می کند و چگونه خود و مردم و سرزمینش را به ویرانی و نابودی می کشاند.

فریدون جهان زیر فرمانروایی خود را به سه بخش کرد و ایران را به ایرج که از میان سه فرزندش پرمایه‌تر و داناتر و پرارج‌تر بود سپرد.

وزان پس چو نوبت به ایرج رسید مرا و را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه روان همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کور را سزا دید تاج همان تیغ و گرز و همان تخت عاج
سران را که بدهوش و فرهنگدورای مرا و را چه خواندند؟ ایران خدای

فریدون پس از بخش کردن جهان زیر فرمانروایی خود برای هر یک از آنان سخنانی گفت و چون به ایرج رسید چنین گفت:

ایرج، فرزند شایسته و دانا و ارجمند من، تو فرمانروای ایران شده‌ای و این برای تو سرفرازی بزرگی است که بر سرزمینی پهناور و بزرگ و بمردمانی آزاده و پاک و راست و درست و کوشا و دلیر و سازنده و آبادگر و آرام و بی آزار و با آزر و اندیشه‌ور و هنرمند و پهلوان و جوانمرد فرمان برانی و این بدان که:

" در میان این هفت کشور، خونیرس^{۲۸۸} (کشور میانی - ایران) سودمندتر آفریده شده است. اهرمن چون برتری خونیرس را بدید بسا آسیبها در آنجا پدید آورد. برتری خونیرس در این است که کیانیان و دلیران در آن زاده شدند. و دین نیک مَزَدَیَسَنی در آنجا به وجود آید و به دیگر کشورها رسد. سوشیانسها در خونیرس زاده خواهند شد. آنانی که اهرمن را براندازند و رستاخیز را برانگیزانند

۲۸۸ و هفتم را که میان جهان است " خونیرس بامی " خواندند " و " خونیرس بامی " این است که ما بدواندیریم و شاهان او را " ایرانشهر " خواندندی. مقدمه شاهنامه ابومنصوری

و روز واپسین را بیارایند. " ۲۸۹

" آری، چنین است چون وچندایران و سرنوشت آن، سرنوشتی همراه با تازش اهرمن، وچرا اهرمن براین سرزمین، آسیبهای بسیاری خواهد رسانید. پاسخ همان است که گفتم. نیکبها و بن مایهها و خواسته و مردمان کارور و با دانش و آفریننده و سازنده ایران و آفریدههای گرانبها و سودمند و جهانگیر مردم آن. همین نیکبها و بن مایهها و برتریها است که پیوسته دشمنان ایران را به سوی آن می کشاند و می تازاند که هرکه نیکی و برتری داشت دشمن هم دارد و همان نیکی و برتری مایه رنج و درد او می گردد. " ۲۹۰

ایرج گرامی، بدان و آگاه باش که سرزمین تو بسیار نیکوست و نیکبها و برتریهای بسیار دارد و این نیکبها و برتریهاست که اهرمن بدبهای بسیار به آن خواهد رسانید و تازندگان اهرمن خوی دیو سرشت پلید بسیاری به این سرزمین خواهند تاخت و ویرانیها و آشوبهای بسیار خواهند کرد. اینک نزدیک بیا و سرنوشت آینده سرزمین خود را از درون این جام جهان بین بنگر:

" همیشه به کشورهای ایرانیها سختیها روی می آورد. پی درپی به کشورهای ایرانیها سپاه دشمن تازش می آورد. پیوسته به کشورهای ایرانیها شکست می دهند. برای پنجاهمین بار با سدها زننده و برای سدمین بار با هزارها

۲۸۹ بندهش

ای بسا شهرا که کشته فر او
 سر بریدندم برای پوستین
 ریخت خونم از برای استخوان

۰۲۰۰ دشمن طاووس آمد پسر او
 ای من آن روباه صحرا کز کمین
 ای من آن فیلی که زخم قیلبان

زننده و برای هزارمین بار با ده هزار زننده و برای ده هزارمین بار، همچنین برای بی شمار^{۲۹۱} "۰۰۰"

"۰۰۰ (۳) در آن پست ترین هنگام سدگونه و یکهزارگونه و ده هزار گونه، دیوان ژولیده موی از تخمه خشم، برسند (۴) آن بدتخمان از کوسته^{۲۹۲} خراسان به ایرانشهر بریزند. افزاشته درفش باشند و زین سیاه دارند و موی ژولیده بر پشت دارند و از نژاد پست ترین بندگان و دروگران " زویش^{۲۹۳} " و بیشتر مزدور باشند."

"۰۰۰ (۵) ای سپیتامان زرتشت! آن تخمه وزاد ورود، خشم را بن پیدا نیست."

"۰۰۰ (۶) آنان به یاری جادو به دههای ایران که من اورمزد آفریدم بریزند."

"۰۰۰ (۷) آنگاه بس چیزها را سوزندو آلایند و خانه از خانداران، ده از دهگانان، آبادی و بزرگی و دهگانی و راستی در دین و پیمان و زهار و شادی وهمگی آفرینش من اورمزد که دادم و این دین ویژه مزدیسنان، و آتش بهرام که به داد برپا شده است، همه به نیستی رسد؛ و زنگیان و آوارگان پیدا آیند (۸) و آن روستای بزرگ شهر و آن شهر بزرگده و آن ده بزرگ دودمانی شود و از آن دودمان بزرگ بیش از استخوانی نماند."

"۰۰۰ (۹) ای سپیتامان زرتشت، این دههای ایران را که من اورمزد آفریدم به زیان جویی و بیدادی (فرمانروایی

۲۹۱. بهرام پشت ۰۲۹۲. خطبه

۰۲۹۳. نام خانواده‌ای که دشمن زرتشت بوده است.

بیدادانه (برکنند .

" (۱۰) آن دیوان ژولیده موی فریفتار باشند . چون آنچه که نگویند کنند . ایشان را پایداری در گفتار و پیمان و راستی و آیین نیست ، و زنهار ندارند و به گفته خود استوار نباشند . "

" (۱۲) و این دههای من اورمزد را که آفریدم به فریفتاری و آز و فرمانروایی بیدادانه کنند . "

" (۱۳) اندر آن هنگام ای سپیتامان زرتشت ، همه مردم فریفتار باشند و مهرورزی بزرگدیگرگونه باشد . (۱۴) و آزر و دلبستگی و روان دوستی از جهان بشود . (۱۵) مهر پدر از پسر و برادر از برادر برود ، و داماد از پسرزن روی بگرداند و خواهش مادر از دختر جدا و دیگرگونه باشد . " ۲۹۴

نشیبی دراز است پیش فراز
به داد و به بخشش کسی ننگرد
نهفته کسی را خروشان کند
گرامی شود کژی و کاستی
سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
نژاد و بزرگی نیاید به بر
ز نفرین ندانند باز آفرین
دل مردمان سنگدخارا شود
پسر همچنین بر پدر چاره گر
روان و زبانها شود پر جفا

تبه گردد این رنجهای دراز
برنجد یکی دیگری بر خورد
شب آید یکی چشم رخشان کند
ز پیمان بگردند و از راستی
پیاده شود مردم رزمجوی
کشاورز جنگی شود بی هنر
رُباید همی این از آن از این
نهانی بنر ز آشکارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر
به گیتی نماند کسی را وفا

همه گنجها زیر دامن نهند
 نه جشن و نه رامش نه گوهرنه نام
 بزبان کسان از پی سود خویش
 بریزند خون از پی خواسته
 بمیرند و کوشش به دشمن دهند
 به کوشش ز هرگونه سازند دام
 بجویند و دین اندر آرند پیش
 شود روزگار بسد آراسته

آری ای ایرج، سرنوشت آینده کشور تو ایران چنین خواهد بود، سرنوشتی بس دردناک، همراه با تازش دشمنان بسیار و ویرانیها و تباهیهای بسیار، اما بسیار هم شکوهمند و پرارج، شکوه و ارج نبرد بی پایان برای زیستن. مردم ایران در درازنای زندگی خود پیوسته برای ماندن و زیستن خواهند جنگید و بر دشمنان خود پیروز خواهند شد و دشمنان خود را خواهند شکست و بیرون خواهند راند و گس بُود زادگانی^{۲۹۵} و فرهنگی و میهنی و مرزها و سرزمین خودرانگاہ خواهند داشت.

آری ایرج، این سرنوشت کشور تو است و من پیش از آن که دشمنان تو را برشمارم، نخست مرزهای ایران را روشن می‌کنم.
 آنگاه فریدون روی به کاوه دلیر کرد و گفت: ای دلیری که با خروشت ازی دهاک ستمگر را برانداختی و ایران را از این دیو بزرگ رهانیدی، روشن کردن مرزهای سرزمین ایران به دست تو و پهلوانهای تو است. پس بپاخیز و اسبان تیزتک سپیدی را که چونان اسب سپید خورشید باشنند، آماده کن و از روی درفش سرفراز خودت نیز درفشهایی بساز و هر درفشی را به پهلوانی بسپار که سوار بر اسب سپید خود شوند و بروند و درفشها را به مرزهایی که می‌گوییم برافرازد:

دریای مازندران و خوارزم و رودخانه کورا مرز اپاختری
دریای فارس و دریای مکران^{۲۹۶}، مرز نیمروزی*

دامنه‌های کوههای زاگرس و آبخور اروند رود مرز
باختری*

کوههای باختری پامیر و آبخور آمویه دریا^{۲۹۷} مرز
خاوری*

اینها مرزهای ایران است و همه سرزمینهایی که در میان این مرزها هستند ایرانی هستند و تا پایان روزگار و تا زمانی که خورشید پرتوفشانی کند و هر بامداد بردم و هر شامگاه فروشود، این مرزها و سرزمینها همچنان ایرانی به‌جا خواهند ماند و همچنان ایرانی خواهند بود. اما دشمنان ما به این مرزها و سرزمینهای ایرانی خواهند تاخت و نه یک دشمن و دو دشمن و ده دشمن، هزارها دشمن در هزار زمان. اینک من دشمنان ایران را به تو می‌شناسانم:

این بدان ای ایرج که ایران، کشور زیر فرمان تو، در گره گاه زمین است. سه خشکاد^{۲۹۸} بزرگ در این سرزمین به هم گره می‌خورد. از این سه خشکاد هر که بخواهد از جایی به جایی برود باید گذارش از سرزمین ایران باشد که این گذر کردن گاه گذر بار کالاست و گاه گذر تازندگان ویرانگر خونخوار.

ایران در پروست بیابان است و پیوسته از دل بیابانها و شنزارهای خشک بی آب و گیاه و تفته، مردمان برهنه پای‌گنده تن تفته چهره تفته جان تفته مغز تفته اندیشه به آن روی خواهند آورد و هر چه را فراراه خود یابند به ویرانی و تباهی و تاراج و نابودی خواهند کشانید:

از این مارخوار اهرمن چهرگان
 نه کنج و نه نام و نه تخت و نژاد
 از این زاغ ساران بی آب و رنگ
 کذر یافتندی به ارون درود
 هم آتش بمردی به آتشکده
 به ایران و بابل ز کشت و درود
 شود خوار هر کس که بود ارجمند
 پراکنده گردد بدی در جهان
 به هر کشوری در ستمکاره‌ای
 نشان شب تیره آید پدید

ز دانایی و شرم بی بهرگان
 همیداد خواهند گیتی به باد
 نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
 نماندی برین بوم و بر تاروپود
 شدی نور نوروز و جشن سده
 به چرخ زحل بر شدی تیره دود
 فرومایه را بخت گردد بلند
 گزند آشکارا و خوبی نهان
 پدید آید و زشت پتیاره‌ای
 ز ما بخت فرخ بخواهد برید

و دشمن دیگر سرزمین تو جهانخواران آزمندند • در روزگاری بسیار
 شوم که روزگار جهانخواری و دست اندازی به کشورهای دیگر خواهد
 بود، با انگیزشهای شوم بیگانگان، بزرگان سرزمین ایران با هزار
 نیرنگ کشته و نابود خواهند شد و به جای آنها مزدورانی پلید خواهند
 نشست • فرمانروایان ناشایست ناآگاه نادان، دل به خوشباشی داده به
 دام دشمنان جهانخوار خواهند افتاد و دشمنان ایران با کشتن و سوختن
 و با نیرنگ و فریب، بخشهای بزرگی از سرزمینهای ایران را جدا
 خواهند کرد و برای جدا کردن سرزمینها، پیمانهای بس شوم
 و ستمگرانه و تباهاکارانه با ایران خواهند بست • اما ای ایرج، این
 بدان این پیمانها که برای بستن آنها هزاران هزار از مردم ایران به
 خون کشیده شده‌اند، پیشیزی ارج و بها نخواهند داشت • هرگاه چنین
 پیمانهایی با ما بسته شود مردم ایران باید این پیمانها را بدرانند
 و زیر پا بیفکنند و دوباره سرزمینهای از دست رفته خود را بازستانند •
 و این بدان ای ایرج چون دشمن بر زمینهایی از ایران دست یافت
 برای استوار کردن چیرگی خود، تاریخ این سرزمینهارا دگرگون خواهد

کرد و تاریخ نویسان دروغگوی بی آزرم بسیاری، خامه به کف خواهند گرفت و تاریخهای دروغین بسیاری خواهند نوشت که این تاریخها بال مگسی ارج و بها نخواهند داشت. مردم ایران باید این تاریخها را پاره کنند و دروغ و نیرنگد و فریب نویسندگان آنها را بیاشکارند. دشمن برای دگرگون کردن ساخت فرهنگی مردم این سرزمینها تلاش خواهد کرد و برای آن که وابستگی مردم را با گذشته تاریخی خود و با میهن خود بپراند شیوه نوشتن را دگرگون خواهد کرد و نامهها و دفترهایی را که در آنها از گذشته یاد شده باشد از دسترس بیرون خواهد کرد. نامهای ایرانی را از روی این سرزمینها برخواهد داشت و نام شهرها را دگرگون خواهد کرد و هنگام سخن گفتن از این سرزمینها سخنهای نادرست خواهد گفت و به گونه‌ای خواهد گفت که نشان دهد این سرزمینها از آغاز پاره جداناپذیر از کشور تازنده بوده است. اما مردم این سرزمینها هرگز یاد ایران و ایرانی بودن را از دل و جان خود بدر نخواهند برد و با همه شیوه‌های فریبکارانه باز دلشان همچنان برای سرزمین مادریشان خواهد تپید. و همین سبب است که سرانجام مردم سرزمینهایی را که با خون و آتش از دامن مادر خود جدا شده‌اند دوباره به دامن مادر خود بازخواهد گرداند. مردم سرزمینهای ایرانی روزی خواهند شورید و خود را از چیرگی بیگانه رها خواهند کرد و به مام^{۲۹۹} ایرانی خود خواهند پیوست.

مردم ایران باید هرگز یکپارچگی سرزمین خود را از پیاد مبرند و پیوسته در اندیشه نگاهداری این یکپارچگی و به دست آوردن سرزمینهای ازدست رفته خود باشند. مردم ایران باید پیوسته به پیاد داشته باشند که مرزهای آنها همان مرزهایی است که کاوه بزرگ، درفش گرامی خود را بر آنها برافراشت، مرزهایی از رودخانه کورا

تا دریای فارس و مکران و از دایی تیا تا آبخور ارونند رود و از زاگرس تا پامیر . سرزمینهای میان این مرزها سرزمینهای ایرانی است و باید برای همیشه به چهر يك کشور یکپارچه زیر درفش کاوه بزرگ باشد . مردم ایران باید بدانند که بیگانه‌ای که بخشی از سرزمین ما را ربوده برای ربودن بخشهای دیگر و همه ایران پیوسته در اندیشه و فراندازی است و هنگامی که زمان را درخور دید ناکهان می‌تازد و در یکدم بخش و بخشهای دیگر از سرزمینهای ایرانی را به کام می‌کشد . با این آرزو که سرانجام روزی به آماج انجامین خود که چیرگی بر همه سرزمینهای گرم و آبهای گرم ایرانی است برسد . مردم ایران بایست پیوسته هوشیار باشند و این اندیشه شوم را فرادید داشته باشند و بدانند که بیگانه برای چیرگی بر سرزمینهای ایرانی از هزار راه پای به میدان می‌نهد . گاهی لشگریانش را می‌فرستد و می‌تازد و می‌کشد و میهن پرستان ایرانی را در میدانهای شهرها به دار می‌کشد و شهرهای ایران را به چنگ می‌آورد و گاهی دیگر چهره دگرگون می‌کند و سخن از برادری و برابری به میان آورد . مردم ایران باید فریب این نیرنگها را نخورند و هنگامی که بیگانه این نواها را ساز می‌کند، یاد پیکرهای به دار آویخته میهن پرستان و پیکرهای به خون کشیده دلاوران گذشته و شهرهای از دست رفته خود بیفتند و به یاد ناله‌های آن ماده بز بینوایی که شتابان و شادمان برای دادن شیر به آغل بچه‌هایش رفت و در آغل جز موهای نازک خون آلود و استخوان کوچک شکسته چیزی دیگر ندید و آن گریه دردناک بز بر بالای فرزندانش دریده خود :

کی خورده سنگول من

کی خورده منگول من

دشمن دیگر سرزمین تو ای ایرج، دزدان و راهزنان و تاراجگران

هستند. در روزگار آینده دزدان و تاراجگران و راهزنهای بسیار به سرزمین ایران خواهند آمد و با هزار ترفند و نیرنگ و تباہکاری، بن مایه^{۳۰۰} های بسیاری از سرزمین ایران را خواهند ربود. مردم ایران باید آگاه باشند و بن مایه‌های خود را بشناسند و با چنگ و دندان آنها را نگاهدارند و جلوی تاراج آنها را بگیرند. و این بسدان ای ایرج دانا، که بن مایه‌های سرزمین ایران یکی و دوتا نیست، سراسر زمینهای ایران پوشیده از بن مایه و گنج و گنجینه است. بن مایه و گنج و گنجینه‌هایی که می‌تواند برای همیشه به مردم ایران آسایش و فراخ دستی و خوشبختی ببخشد، اما دریغ که دشمن پیوسته چشم به این گنجینه‌ها و بن مایه‌ها دارد و برای ربودن آنها هزار نیرنگ و هزار بیداد به کار می‌بندد. تباہی را در میان مردم می‌پراکند، مردمان بزرگ و فرمداران ارجمند را نابود می‌کند. زهر شوم پاره ستانی^{۳۰۱} و تباہی را به فرمداران می‌خلاند. اندیشه‌های نادرست و تباہ را در مغز مردم جای می‌دهد. هزار ستم و هزار بیداد می‌کند و آنچه را که در سرزمین تو هست می‌رباید و بسا آن زندگی سرشار و پر بار خود را فراهم می‌کند.

ای ایرج، فرزند دانا، این را بدان که همانگونه که در رویداد شوم اژی دهاک دیدی که خسروان تبهکار و نادان ایرانی اژی دهاک ستمگر را به ایران فراخواندند، همیشه چیرگی دشمن بر ما زمانی روی می‌دهد که تباہی ایران را فراگرفته باشد و تباہی در ایران بیشتر به پنج چهره زیر خود را نمایان می‌کند. ستمکاری فرمانروایان، تباہی دیوانیان، بیگانه‌بارگی فرهیختگان^{۳۰۲}، دوگانگی در هازمان و تنبلی و جادو و شکوه‌گرایی زنان. هرگاه در ایران این آسیبها تک تک یا

همگی با هم رخ دهد، ایران راه تباهی درپیش خواهد گرفت و زمینه برای چیرگی بیگانه فراهم خواهد شد.

ای ایرج دانا، بدان که نیرویی که می‌تواند بیش از هرچیز سرزمین تو را در برابر تازش و چیرگی بیگانه نگاهدارد، نیروی فرهنگ ایرانی است. مردم ایران مردمی کوشا و اندیشه‌ور هستند و با کوشش و اندیشه، سرزمین خود را می‌سازند و می‌آرایند. از دل کوشش و اندیشه مردم ایران نیرویی می‌تراود که نام آن فرهنگ است، نیرویی برکشیده از درون کوشاوردهای مادی و مینویی این مردم.

این نیرو بسیار پرتوان است و مانند دیواری آهنین سرزمین ایران را در برابر تازشهای بیگانگان نگاه خواهد داشت و مردم ایران، باید این نیرو را نگاه دارند و در پر توان کردن هرچه بیشتر آن بکوشند. و این بگویم که از میان همه نموده‌های این نیرو، گرامیتر و پراجتر از همه، نیروی زبان است. زبان مردم ایران زبانی است بسیار ژرف و گسترده و زیبا و پر توان، پر توان برای نمودن هر اندیشه و هر سہشی. مردم ایران باید ارج زبان خود را بدانند و آن را همانگونه که سره و پاک بوده، سره و پاک نگاه دارند و از آلودن آن به واژه‌های بیگانه بپرهیزند و در راه گسترش آن بکوشند. و این بدان ای ایرج دانا که دشمنانی که پیوسته چشم به خاک و سرزمین و بن مایه‌های کشور تو دارند، ارزش و توان فرهنگ ایرانی را می‌شناسند و به‌خوبی هم می‌شناسند و پیوسته برای نابودی و آلودن و کیش^{۳۰۳} آن می‌کوشند و به‌جان می‌کوشند. دشمنان ایران گنجینه‌های فرهنگی ایران را می‌ربایند و در گنجینه سراهای خود جای می‌دهند. دستاوردهای فرهنگی ایران را می‌ربایند و به نام خود می‌کنند. فرهنگ ایرانی را دگرگون می‌کنند و با نوشتن دفترهای آراسته بسیار، سخنانی بس نادرست و تباہکارانه

درباره فرهنگ ایران و تاریخ ایران می‌گویند و می‌پراکنند، بخش بزرگی از دستاوردهای فرهنگی ایران را از میان می‌برند و در این کار از نادانی و ناآگاهی خود مردم بهره می‌گیرند. مردم ایران باید این کوششها و تلاشهای شوم دشمن را دریابند و در نگاهداری فرهنگ خود بکوشند. و راه نگاهداری فرهنگ، آگاهی و هوشیاری است، همانگونه که دشمن می‌خواهد مردم ایران ناآگاه و نادان بمانند، مردم ایران باید آگاه و دانا شوند و به‌ویژه گذشته تاریخی و گذشته فرهنگی و ژرفا و گستردگی فرهنگی خود را بشناسند و ارج آن را بدانند و در پاسداری آن بکوشند. فریدون این بگفت و نگاه غمزده‌اش را به ایرج دوخت و سرشك اشك، آرام روی گونه‌اش چکید، گویا آن بزرگ‌مرد دانا، از سرنوشت آینده فرزند دل‌بندش آگاه بود و می‌دانست که چگونه هنوز کامی از زندگی برنگرفته گرفتار دست پلید ستمکار خواهد شد و خون پاکش به زمین ریخته خواهد شد.

فریدون ایرج را به ژرفی نگریست و آنگاه سرش را در میان دو دست گرفت و آرام آرام گریست. اشك گونه‌های فریدون را پوشانید. مردمی که فریدون را می‌نگریستند نمی‌دانستند این گریه و اشك چشم او از چیست.

سواری سراسیمه از دور می‌تازید. از بامداد دل همه ما گرفته بود و فریدون بیش از همه در تب و تاب بود. غم بر چهره‌اش نشسته بود و دلهره از دیدگانش می‌تراوید. با آشکار شدن سوار همه رو به سوی او نهادند، گویی چشم به راه آن بودند. چشم به راه تازه‌ای تلخ و ناگوار.

سوار رسید. پیراهن چاك و گردآلود و ژولیده موی و جامه آشفته. سوار در رسیدن، از اسب به پایین جهید و در برابر فریدون به خاک

افتاد و همچنان که چهره بر خاک می‌سود، آوای تلخ گریستنش برخاست. فریدون هم گریست. غمی که در دلش سنگینی می‌کرد دهان گشود و اشکهایش به چهره‌اش دوید. شگفتا که فریدون گویی همه‌چیز را از پیش می‌دانست. از زمانی دور هرگاه نام ایرج آورده می‌شد و هرگاه سخنی از ایرج می‌رفت و هرگاه چهره‌ی دل‌انگیز و زیبای ایرج نمایان می‌شد گردی از غمی سنگین بر چهره‌ی فریدون می‌نشست. و امروز این گرد سنگینتر از همیشه چهره‌ی فریدون را پوشانده بود.

فریدون همچنان که می‌گریست خم شد و نامه‌ای را که بر پوست نوشته شده بود، از دستهای پیک بیرون آورد. چه نامه‌ی تلخی! در نامه، نام ایرج آمده بود و تنه‌ایک واژه " کشته " در آن نوشته شده بود. تبهاران پلید سیاهدل ناپاک اهرمن خوی بدسرت بدنه‌پاد دیوانه، ایرج را کشته بودند، ایرج پاک را. ایرجی که پاکیش چون شبنم بهاری بود و چون چکه‌های باران بهاری بود و به همین گناه بود که نابکاران پلید او را کشته بودند، که نابکاران و پلیدان هرگز پاکان را بر نمی‌تابند. اهرمن و دیوان، که دشمنان جهان مینو هستند و جهان روشن و فروغناک را هرگز در نمی‌یابند پاکان را می‌کشند. فریدون نامه را خواند و سراسیمه و شتابزده دوید. نخست چیزی نگفت و خاموش ماند و چون زمانی گذشت، ناگهان فریاد دردناکی کشید و سپس با همه‌ی توانش گریست. آنگاه دوید و به نخستین کسی که رسید بانگ برآورد و گفت: ایرج را چرا کشتند. چرا؟ چرا؟ و باز دوید، از این سو به آن سو. ما و دیگر آشنایان و نزدیکان فریدون، دردمند و گریان به سوی او رفتیم. اما او گویی هرگز ما را نمی‌شناسد، فریاد کشید: شما که هستید؟ بروید، بروید و خودش را بر زمین افکند و با همه‌ی دردش گریست و تا زمانی گریست که کم‌کم هوش از او رفت. ما نزدیک شدیم و تن سست فریدون را بردیم و در بستر خواباندیم و فریدون به خواب رفت.

بامداد فردا، فریدون که گویی ناگهان هزارسال از زندگی او گذشته بود، پیر و شکسته با اندامی خمیده و موی پریشان و با دریایی درد که از چهره‌اش می‌بارید و دانه‌های اشکی که به چهره‌اش می‌ریخت از خانه بیرون آمد و کنار راهی که می‌باید تابوت ایرج از آنجا آورده شود، سوار بر اسب ایستاد و چشم به راه دوخت. چشم به راه که کی تابوت ایرج آورده می‌شود.

سپاه و کلاه آرزومند شاه یکی گرد تیره برآمد ز راه نشسته بر او سوگواری به‌درد یکی زر تابوتش اندر کنار نهاده سر ایرج اندر میان به پیش فریدون شد آن شوخ مرد که گفتار او خیره پنداشتند سر ایرج آمد بریده پدید سپه سربسر جامه کردند چاک که دیدن دگرگونه بود از امید چنین بازگشت از پذیره سپاه رخ نامداران شده آبنسوس پراکنده بر تازی اسبانش نیل پر از خاک سربزرگرفتند راه گنان گوشت از بازو آزاده مرد سوی باغ ایرج نهادند روی و را پیشتر جشنگاه آن بدی

فریدون نهاده دو دیده به راه به زمین اندرون بود شاه و سپاه هیونی^{۳۰۴} برون آمد از تیره گرد خروشان به زاری و دل سوگوار به تابوت، زراندر و پرنیان ابا ناله و آه و بسا روی زرد ز تابوت زر تخته برداشتند ز تابوت چون پرنیان برکشید بیفتاد ز اسب افریدون به خاک سیه شد رخان دیدگان شد سپید چو خسرو بدانگونه آمد ز راه دریده درفش و نگونسار کوس تبیره سیه کرده و روی پیل پیاده سپهد پیاده سپه‌سپاه خروشیدن پهلووانان به درد سپه داغ دل شاه با های و هوی به روزی کجا جشن شاهان بدی

بیامد به بر برگرفتش نوان
 سر تخت را تیره بی شاه دید
 به کیوان برآمد فغان سپاه
 همی ریخت اشک و همی گند موی
 فکند آتش اندر سرای نشست
 به یکبارگی چشم شادی بدوخت
 سر خویش کرده سوی کردگار
 بدین بی گنه کشته اندر نگر
 تنش خورده شیران آن انجمن
 که هرگز نبینند جز تیره روز
 که بخشایش آرد بر ایشان دده
 که چندان امان یابم از روزگار
 ببینم بدین کینه بسته کمر
 ببرد سر آن دو بیدادگر

فریدون سر شاه پور جوان
 بر آن تخت شاهنشهی بنگرید
 برافشاند بر تخت خاک سیاه
 همی کرد هوی و همی خست^{۳۰۵} روی
 میان را به زنار خونین ببست
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت
 نهاده سر ایرج اندر کنار
 همی گفت کای داور دادگر
 به خنجر سرش خسته در پیش من
 دل هردو بیداد ز انسان بسوز
 به داغ جگرشان کُنسی اژده
 همی خواهم ای داور کردگار
 که از تخم ایرج یکی نامور
 چو این بی گنه را بریدند سر

پس از کشته شدن ایرج فریدون شکسته شد و پژمرد و از جوش و خروش و تب و تاب افتاد. خاموش شد و کز کرد و به خود فرورفت و از مردم کناره گرفت. چهره اش که غم از آن می بارید روز به روز تکیده تر و لاغرتر و زردتر شد و بدنش سستی و ناتوانی گرفت و موهایش سپیدتر شد و سرانجام در بستر بیماری افتاد و دیگر برنخاست و دریک بامداد در میان اندوه کسانی که گرد بستر او بودند و آرام می گریستند به جهان مینو شتافت.

هنگامی که فریدون دیده از جهان فرو بست و پس از آن که ما سه روز و سه شب او را همچنان در بستر مرگ نگاه داشتیم، او را به دخمه نهادیم

و چشم به آسمان دوختیم، به پل چینوت^{۳۰۶}، پلی که از کوه دایی تیک در ایرانویج تا البرزکوه کشیده بود. ما از پیران و کرپانها و آموختاران خود چگونگی سرنوشت روان را پس از درگذشت و به هنگام گذر از پل چینوت چنین شنیده بودیم:

" چون مرگ فرارسد و آدمی از این جهان درگذرد، روان سه روز و سه شب با تن به جا می ماند تا دیوان بدکار آن را تباه کنند و چون شب سوم بگذرد و آفتاب برآید و مهر ایزد برفراز کوه نمایان گردد، دیو و یزارش^{۳۰۷}، روان بدکاران را در بند کرده و گرفتار، برابر پل چینوت می آورد تا از کردارشان پرسیده شود و نیک و بدشان به سنجش آید. آنگاه کردارهای نیک هر روانی به چهر دوشیزه‌ای زیبا و بلندبالا و سپیدچهره و بزرگوار و برآمده سینه و پانزده ساله، دختری بدان اندازه زیبا که گویی همه زیباییها را در خود گرد آورده است، نمایان گردد. آنگاه روان مرد پارسا از وی پرسد: ای زیباترین دوشیزه‌ها، تو کیستی؟ آن دوشیزه زیباچهر در پاسخ گوید: ای مرد آزاده نیک اندیش نیک گفتار کردار، من یابش و کردارهای تو هستم و تو مرا این سان زیبا و آزاده ساختی. در دوران زندگی هنگامی که دیگران به زشتی و بدی رومی کردند تو راه نیکی را پویا شدی و با کردارهای نیک و کردار شایستهات مرا که زیبا بودم هر دم زیباتر ساختی. پس آن دوشیزه که چهر کردار

۳۰۶. پل صراط پلی که روان مردکان روی آن دادرسی می شود.

۳۰۷. یکی از دیوان بدکار که کار آن فریفتن مردم و به دوزخ بردن آنان است.

نیک روان است، روان را از پل چینوت می‌گذرانند و به پایگاه ایزدان می‌رسانند. آنگاه بهمن امشاسپند که بر تخت زرینی نشسته است، از روان می‌پرسد: ای سپند، چگونه و کی از جهان خاکی به این سرای ماندنی و جاودانی آمدی؟ آنگاه روانهای پارسایان در جایگاه ایزدان و امشاسپندان درآیند و به گروسمان^{۳۰۸}، جایگاه فروغ جاودانه و اهورایی رسند و از آنجا به جایگاه دیگر نیکان بگذرند. پس روان مردگان باهم گرد آیند و ایزد نئیریوسنگد^{۳۰۹} که پیک اهورامزدا است آنان را همراه و راهنما می‌گردد. "۳۱۰"

" پل چینوت اگرچه برای نیکوکاران گذرگاهی فراخ و آسان گذر است، برای بدکاران گذری سخت بد و به باریکی مو و به تیزی تیغ برآن است. کردار و یابش روان گناهکار پس از سه شب که در رنج و نومیدی به سر می‌برد به چهر پتیارهای ترسناک درمی‌آید و او را از سه گامه دوزخ یعنی دوزم، اندیشه بد، دوزوخت، گفتار بد و دوزورشت پایگاه کردار بد می‌گذرانند و به دوزخ که جای تاریکی جاودان، آنغرتمنگه^{۳۱۱} است و در زیر پل چینوت است نگونسار می‌سازد."

روان کسی که کارهای نیک و بدش باهم آمیخته و برابر باشد در روز واپسین نه با شمار بدکاران به دوزخ می‌رود و نه به بهشت و بلکه به همستگان^{۳۱۲} که میان زمین و آسمان است می‌رود. "۳۱۳"

ما می‌دانستیم که پس از مرگد و پس از سه روز و سه شب جدایی روان از تن، دروج - نسو، دیو ناپاکی و پلیدی به چهر مگس بدچهری از سرزمینهای ایاختری به چهر بدترین خرفستر به تن می‌تازد و آن را می‌گنداند و می‌تباھاند.

فریدون رفت و ما چشم به آسمان و راه شیری دوختیم و روان او را دیدیم که همراه یابش او به چهر دوشیزه‌ای بس زیبا و همراه با ایزد سروش و امشاسپند بهمن به سوی گروسمان، سرای سرود و سرای روشنایی جاودان رهسپار گردید.

از روزی که فریدون، اژی دهاک ستمگر را در کوه دماوند به بند کشید، من پیوسته در اندیشه آن بودم که این ستمگر پلید را از نزدیک ببینم. ایزد سروش که همیشه راهنما و یاور من در دشواریها بود، خواست مرا دریافت و مرا به غار اژی دهاک برد. برای رسیدن به غار من همراه با ایزد سروش راهی سخت را پیمودم.

من و ایزد سروش روبه‌سوی غار اژی دهاک، از دره‌ای اسب رانندیم. پاییز و برگ‌ریزان بود. خاموشی سراسر دره را گرفته بود و جز آوای تک تک پرنده‌ای و آوای به‌هم خوردن بالهایی و شرشر آبی و خش خش بسیار آرامی، آوای دیگری شنیده نمی‌شد. زمین پوشیده از برگهای زرد و رنگارنگ بود و همه‌جا فرورفته در زیبایی بود. ما از باریکه راه بالای دره و در کنار جویی که آبی پاک و کم، آرام در آن روان بود راه پیمودیم و درباره اژی دهاک و فریدون و کاوه سخن گفتیم. ما دره را به پایان رساندیم و تپه‌ها و پشته‌ها و تیزه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر نهادیم و به جایی رسیدیم که کم کم سوی کمابیش تند گوگرد را که در هوا پراکنده بود، بوییدیم. از پشته‌ای گذشتیم و چون خواستیم از باریکه راهی که به‌سوی دهانه غار می‌رفت

بگذریم، ناگهان هردو اسب همزمان و درست مانند آن که ناگهان ماری را برابر خود دیده باشند در جای خود میخکوب شدند و تکان نخوردند. هراندازه رکاب زدیم و دهنه را تکان دادیم و فریاد کشیدیم و نواختیم، اسبها درست مانند آن که چهار دست و پایشان به زمین بند شده باشد يك بند انگشت هم جلو نرفتند. ایزد سروش که رفتار اسبها را دریافت، به من گفت: اسبت را میازار و پیاده شو، و خود پیاده شد و من نیز پیاده شدم و اسبها که گویی از گزند ماری رها شده باشند با تندی و شیبه‌کشان تازیدند و گریختند و خود را به دره‌های پایین رسانیدند. من شگفت زده از رفتار اسبها، از ایزد سروش پرسیدم: براستی چرا اسبها ایستادند و جلوتر نرفتند و چرا با پیاده شدن ما، این سان خود را رها شده انگاشتند و تازیدند و گریختند؟ ایزد سروش گفت: میخکوب شدن اسبها، واکنش سرشتی و نژادین آسن خرد آنها در برابر غار و ترس و بیزارى سرشتی آنها از غار و از بندى غار، ازى دهاک ستمگر بود. ایزد سروش به گفته خود افزود: هر باشنده زنده‌ای دارای آسن خرد یا خرد سرشتی است که همسان و هماهنگ با خرد هستی است. هستی خردمند است و خرد هستی همان سامان و هنجاری است که بر آن فرمان می‌راند. درجهان هستی و در دل هر نمودی سامان و هنجار فرمان می‌راند. از يك دانه گندم که کاشته می‌شود گندم می‌روید و از دانه جو، جو، کنش و رویش و بالش گندم از آغاز تا انجام همگی خردمندانه و پیرو هنجار و سامان است. در دل دانه گندم جهانی هنجار و خرد نهفته است، به همانگونه که در دل هر نمودی دیگر چنین خرد و هنجار و سامانی هست.

هنگامی که اسبها به غار نزدیک شدند، خرد سرشتی ناپیدای آنها، به آنها هشدار داد و واکنش آنها واکنش سرشتی يك باشنده زنده در برابر يك رویداد ناخوش و پرگزند بود.

انسان نیز مانند هر باشنده زنده دارای خرد سرشتی است که با

زاده شدن او و از راه نیارسی^{۳۱۴} نژادین به او می‌رسد. اما انسان جز این خرد نژادین و سرشتی، دارای خرد دیگری نیز هست که آن خرد شنیداری یا خرد دریافتنی است. خردی که انسان با زاده شدن از پیرامون خود و از راه شنیدن و دیدن و دریافتن و دانستن پیدا می‌کند. بنابراین انسان دو خرد دارد و این‌تنها ویژگی انسان است و جز انسان هیچ باشنده دیگری را چنین خرد دوگانه‌ای نیست، خرد سرشتی و خردی که انسان آن را از پیرامون خود می‌گیرد.

اسب بنا به خرد سرشتیش و همانگونه که از مار و زمین لرزه می‌هراسد، از گزندگی که در غار نهفته است ترسید و رمید و گریخت. اما ما راه خود را دنبال کردیم، چرا؟ چون دارای خرد دریافتنی و خرد شنیداری هستیم. تو خود بر آن شده‌ای که از دهک را دریابی و آنچه را که درباره او شنیده‌ای و دیده‌ای از نزدیک ببینی. این کار تو تنها برخاسته از خرد سرشتی تو نیست، خرد دریافتنی و شنیداری توست که تو را برای این کار وامی‌دارد. میان خرد سرشتی و دریافتنی دوگونه همبستگی است، یا انسان آنچه را که در می‌یابد همساز با خرد سرشتی است یا ناساز با آن است که در بوش نخستین انسان دارای روان و منش سازگار و بهنجار می‌شود و در چهار دومین دارای روان و منش ناسازگار. به یاد می‌آوری که در دوره سازگاری آغاز روزگار جمشیدی، چون آنچه که از پیرامون به اندیشه و روان تو می‌خلید همه درست و زیبا و بالنده و روینده و همسان با خرد هستی و خرد سرشتی تو بود، تو چه بوشی داشتی و چگونه سازگاری و سازمندی و بهنجاری و به دنبال آن شادی و رامش بر تو فرمان می‌راند. و زمان از دهک که سامان هازمانی زیبا و درست به هم ریخته شد، چون از پیرامون جز بدی و ناسازگاری و نادرستی و دروغ و ناراستی چیزی به روانها و اندیشه‌ها نمی‌خلید

چگونه روانها از هنجار و سامان و سازگاری دور شد و گرفتار نابهنجاری و ناسازگاری و نابسامانی گشت و به دنبال آن غم و اندوه و پریشانی و آشفتگی و کم خردی اندیشه و روان و زندگی مردم را گرفت.

برای همسانی و هماهنگی و سازگاری خرد سرشتی با خرد دریافتنی جز روزگار سازگاری، تو می‌توانی زندگی کودکان، البته کودکانی را که گرفتار روندی ناسازگار نشده باشند ببینی. کودک دارای خرد سرشتی است و رفتار او نیز بر پایه خرد سرشتی او انجام می‌گیرد و از این روست که می‌بینیم رفتار و کنش کودک ساده، زیبا، بی‌پیرایه، دلنشین، درست و خواستنی است و چرا چنین است؟ چون روان و اندیشه کودک سازمان و بسامان و بهنجار است. کودک می‌بالد و از پیرامون خود و در هر دم چیزی تازه درمی‌یابد که این دریافتها دوگونه است. یا با خرد سرشتی کودک سازگار است که بالش او سازمانده به پیش می‌رود و یا نیست که بالش روانی کودک بهم می‌خورد و از روند درست بیرون می‌شود و ناسازگاری و ناسازمندی و نابهنجاری روان او را فرامی‌گیرد.

در غاری که ما در پیش داریم تو با دریایی از روانهای نابهنجار و ناسازگار روبرو خواهی شد. روان خود اژی دهاک و همه کسانی که به‌گونه‌ای در خلند فرمانروایی او، روان و زندگی اژی دهاکانه یافته‌اند.

ما همچنان پیش رفتیم و هرچه پیش رفتیم بوی گوگرد تندتر و آوای شوم‌گرگها و دلهره و دل‌آشوبی من بیشتر می‌شد و سرانجام پس از يك راهپیمایی دراز و گذر از سنگلاخها و گریوه‌ها و گذرگاههای سخت به دهانه غار اژی دهاک رسیدیم. غار نزدیک دهانه آتشفشان بود و دود و مهی که از دهانه آتشفشان برمی‌خاست تا دهانه غار می‌رسید. دلهره و دل‌آشوبی و ترس پنهانی که یادمان روزگار شوم اژی دهاک بود روانم را گرفته بود و مرا از پای نهادن به غار باز می‌داشت. همزمان با

کششی که برای دیدن اژی دهاک داشتم، از رفتن به غار و دیدن او نیز هراسان بودم. ایزد سروش که ترس مرا دریافت با سخنان گرم خود مرا دل داد و مرا به رفتن غار یاری کرد. ما به دهانه غار رسیدیم. ایزد سروش پیش رفت و در خارا بین غار را گشود و من پای به غار نهادم. با باز شدن در غار، بادی سرد، آنچنان سرد که هرگز چونان ندیده بودم مانند تازیانه به چهره ام تازید و آن را سوزانید و بویی کند که از آن کندتر نبوییده بودم بینیم را گزانید و آوایی سخت هراسناک برخاست. آوای به هم خوردن بال هراس انگیز کرکسی گرسنه و آوای آن به هنگام پرواز. چون گامی برداشتم، کرکس برابرم نمایان گشت، کرکسی زشت و فرسوده و گندیده و گندآلود، با پیکر و اندام و چهری دل آزار و آنچنان زشت و بدکار که از آن زشت تر و بدکارتر ندیده بودم. من هراسیده از کرکس پرسیدم: تو کیستی که چون توازا فریدگان اهرمنی، زشت تر ندیده ام؟ آن پرند زشت چهر گندآلود، نوک تیز و کژش را گشود و با آوایی که دلم را لرزانید گفت: من پرنده ای زشت و اهرمنی نیستم و این پندار توست که مرا به دیده تو چنین کرده است. من مردار خوارم و از همین رو نگاهبانی غار اژی دهاک به من سپرده شده است که در این غار همه چیز رنگ مرده و مردار را دارد. آنگاه کرکس زشت چهره گند آلود و فرسوده پیش افتاد و من همراه با ایزد سروش پیش رفتم و تا به جایی رسیدم که در آن گوری خارا بین دیدم. کرکس زشت چهره با بالهایش گرد روی کور را زدود و من روی سنگ گور خارا بین خواندم: " ای کسی که پای بدین غار می نهی، بدان و آگاه باش که در این غار، مهر و زیبایی تا رستاخیز بزرگ به خواب رفته است. " من گامی پیشتر نهادم و به جایگاه اندیشه بد و گفتار بد و کردار بد رسیدم و چشم اندازهایی شوم و زشت دیدم، هر یکی زشت تر و شومتر از دیگری، ماران گزنده و کژدم و گرگان گرسنه و گفتار و چرک و پلیدی و ناله و درد و گرسنگی و تشنگی و بانگ مرگ

و دهان آلوده و چهره‌های خشمگین و دل‌های پرکین و آزار و شکنجه و دار و تازیانه و کرم و نسای پوسیده و نگونساری و گریه و شیون و برف و تگرگد و توفان و گند و لجن و دیگر چیزهای شوم و زشت و دل آزار و هراس انگیز .

در چاهی تاریک و ژرف که ژرفای آن را پایانی نبود، اژی دهاک ستمگر را دربند دیدم، با چهری دژم و سرد و خشک و نگاه هراس انگیز و لبخندی شوم . آن کرکس شوم اژی دهاک را درود گفت و اژی دهاک پاسخ گفت، اژی دهاک که از سنگینی زنجیرها و از بند و چاه و زندان سخت خشمناک بود می‌غرید و می‌خروشید و همچنان برای تباهی جهان راستی و کشتن گلها و افکندن رنگین کمانها و سوزاندن کشته‌ها و برانداختن خانه‌ها و پراکندن سامانها و جدا کردن مردمان از یکدیگر و انداختن خشم و کین به دلها و آشفته کردن اندیشه‌ها و تیره و سست کردن روانها و ناتوان و بیمار کردن تن‌ها و ریختن خونها و گرفتن و کشتن جوانها و خوراندن مغز سر آنها و ستیز با اندیشه‌ها، می‌اندیشید و می‌فراندازید . مارهای اژی دهاک همچنان گرسنه و تشنه می‌پیچیدند و می‌تابیدند و خود را به چهر و سر اژی دهاک می‌کوفتند و مغز جوان می‌خواستند .

من شگفت زده و دل آزرده از آنچه دیدم، از ایزد سروش پرسیدم: ای دانای روزگار، آنچه مرا از اژی دهاک و این غار و این کوه و بند به شگفتی انداخته، نخست همان دود و بوی تندی است که از دهانه کوه بیرون می‌آید، و سپس تاریکی و ژرفی و بی پایانی غار و سپس از آن، همان چیزی که نه تنها من، جهانی را به شگفتی انداخته و جهانی را به ویرانی کشانده است، مارهای دوش اژی دهاک ستمگر .

ایزد سروش در پاسخ من گفت: آن دود و بوی تندی که از دهان کوه بیرون می‌آید، دود و بوی تند گوگرد نیست، آن دود و بوی دل‌های سوخته از خشمهای فروخورده و کینها و آزارها و رنجها و دردهای

نهفته در دل زمینیان است. ساز و کار روان مردمان و این کوه چنین است که در دل و روان آدمی هیچ چیزی نمی‌میرد. هررنجی و هر آزاری و هر دردی که به آدمی برسد، نخست رویه آشکار روان و اندیشه و سپس او را می‌آزارد و خشم و واکنشی آشکار درخور رنج و آزار و درد خلیده پدید می‌آورد و چون این گامه گذشت، رنج و آزار و درد، آرام آرام به نهانخانه روان می‌خزد و در آنجا می‌ماند و هرگاه که رخنه و روزنه‌ای یافت، مانند ماری که شکاری دیده باشد به تندی بیرون می‌خزد و خود را به رویه هشیار و نمایان روان که همان دریافتها و کنشها و واکنشهای آشکار است می‌رساند و خود را می‌نمایاند. گاه نیز چنین نمی‌کند و از همان نهانخانه خود، اندیشه و رفتار و کردار آدمی را زیر خلند و فرمان خود می‌نهد. گاه چهره خود را دگرگون می‌سازد و با چهری که با چهر نخستینش ناسان و دوکانه است خود را می‌نمایاند، مانند ماران دوش اژی دهاک که چنگارهای روانی روان بیمار اوست که بدین چهر خود را نمایان ساخته است.

من از ایزد سروش پرسیدم چنگار چیست و چگونه چنگارهای روانی

اژی دهاک به چهر ماران دوش او نموده شده است؟

ایزد سروش گفت: چنگار يك بیماری تنی است. کنش و زیست همه اندامهای تن آدمی به گونه ترازمند انجام می‌گیرد و میان کنش اندامهای تن هم تراز می‌هست، اما گاه می‌شود که با کنش سازه^{۳۱۵} هایی، يك اندام از بوش ترازمندی بیرون می‌آید و کنش و بالشی ناترازمند و بدخیم می‌یابد. اندام چنگاریده که فزون از اندازه نژادین می‌روید و می‌بالد نخست چنگ بر همان اندام و سپس چنگد بر دیگر اندامها و سرانجام بر همه تن می‌اندازد و تن را می‌گهانند و می‌رنجانند و می‌کشاند. روان آدمی نیز چنین است. در آدمی خواستها و انگیزه‌ها

و سهشهایی است که در يك روان نژادین و درست و بهنجار، دارای کنش ترازمند است. اما همانند چنگش تنالین، اگر روان نیز با خلند سازه‌هایی از هنجار بیرون آید، کنشی ناترازمند و نابهنجار و چنگاری می‌یابد که با چهره‌های گوناگون خود را در اندیشه و پندار و گفتار و کردار آدمی می‌نمایاند. اژی دهاک ستمگر هم گرفتار چنگار روانی بود که به چهر دو مار دوش او نمایانده شده بود. ویژگی چنگار روانی ستیز با خرد و نبرد با اندیشه بالنده و نبرد با روشنایی و آفرینندگی و سازندگی و نوآوری و نوجویی و شادی و رامش و خوشبختی است.

اما درباره آن دود و بوی تند دهانه غار، این بدان که دوده‌های دل رنجیده و سوخته مردمان هرگز از میان نمی‌رود. آنها برپایه ساز و کاری که در روان مردم است ازهرجا که باشند راه آتشفشان دماوند را درپیش می‌گیرند و به آنجا می‌روند و روی هم می‌انبارند، تا روزی که فشرده‌گی و انباشتگی به اندازه‌ای می‌شود که دهانه کوه را می‌شکافاند و دریایی آتش و دود و گدازه و خاکستر را که تندیس^{۳۱۶} خشمهای فروخورده مردمان است به زمین می‌پراکند و هرچه را که درسر راه خود هست به نابودی می‌کشاند. در رویداد اژی دهاک دیدی که ناهنجاریهای زندگی مردمان ایران در روزگار جمشید پس از منی کردن او پدید آمدن آن ستمها و رنجها همراه با دردها و رنجها و آزارهای روانی اژی دهاک و مردمان پیرو او، چگونه چون کوه آتشفشان سرانجام دهان باز کرد و ایران را به آتش و گدازه و دود و خاکستر کشانید. و دوباره باز ستمها و دردهای روزگار اژی دهاک کوه را به توفش درآورد و اژی دهاک را از تخت ستم و فرمانروایی به زیرافکند و این تنزدهمچنان کشیده می‌شود تا روزی که ستم برافتد و دود دل مردمان ستمدیده به پایان برسد.

من از کنار چاه اژی دهاک گذشتم و در تاریکی گامی پیش نهادم و در تاریکی غار يك بوف لاغر زار شكسته بال که روی يك شاخه خشك درخت کهن پوسیده‌ای نشسته بود به دیده‌ام آمد، بوف چهری غمزده و گرفته و پژمرده و پریشان داشت. بالای سر بوف و درمیان شاخه‌های خشك درخت، سایه‌ای غمزده و زار و پریشان نمایان بود. همراه با وزش باد سرد و به هم خوردن شاخه‌های خشك درختها، سایه، نواهای غمناک را سرمی‌داد:

بوف در جنگلی تاریک،

شب هنگام در سیاهی شب و تاریکی،

بوف تنهاست،

تنهای تنها.

جنگل برای او خاموش است،

بی هیچ جنبنده‌ای و بی هیچ هم سخنی وهم‌گووهم‌آوایی،

همه‌هم‌آوایان بوف از جنگل رفته‌اند و بوف تنهاست،

بیگانه از همه چیز و همه کس و بیگانه از خود که

دیرزمانی است بوف از خودش جدا شده و به جای دیگر

رفته است،

بوف، شب هنگام در سیاهی و تاریکی آوا سرمی‌دهد،

با دل تنهای خود،

و برای دل تنهای خود،

او برای دل تنهای خود می‌آواید و برای دل تنهای خود

می‌موید،

واه! که جنگل با همه بزرگیش چه اندازه برای بوف

کوچک است،

و با همه غوغایش برای بوف چه اندازه خاموش است.

و با همه جنبنده‌هایش بوف در آنجا چه تنهاست،
 تنهای تنها،
 جنگل تنهاست،
 بوف تنهاست،
 همه چیز و همه کس تنهایند،
 تنهای تنها،

این نوای غمناک همچنان خوانده می‌شد که بوف از روی شاخه پرید
 و به سوی آسمانه غار رفت و در آنجا به چهر شب پره‌ای درآمد، با
 بال شکسته و با پاهای به آسمانه غار آویخته. در این زمان همان نواگر
 ناپیدایی که آن نوای غمناک را برای بوف می‌خواند باردگر آوا سرداد
 و از کنار شب پره آویخته به آسمانه غار، نوای تلخ و جان آزار دیگری
 را سرایید:

در گوشه تنهاییت باش،
 گوشه تنهایی و خاموشی،
 لب از سخن فروبند،
 و دیده از دیدن فروهل،
 با خودت باش و با هیچ کس مباش،
 جهان را دیوان آکنده‌اند و اهرمان،
 همه جا را انباشته‌اند،

و تو در میان دیوان و اهرمان و در این غار تاریک که
 مانشگاه جاودانه توست تنهایی،
 دیدگان را ببرند و گوشه‌ایست را برگیر که سخن
 اهرمان و دیوان و نگاه زهرناک آنها برگوش و بردیدگان
 می‌نشینند و زگ جانست را می‌گسلانند، پس همین جا که

هستی باش،

و در همین جا همچنان به تاریکی خود پناه بر،
به این گوشه تاریک که از هیچ کس نشانی نیست،
در اینجا با خودت باش،
از بامداد تا شام،

تو را یارای رفتن به بیرون غار و رفتن به جهان‌روشنایی
و رفتن به میان مردمان و زیستن با مردمان نیست،
و مردمان تو را بر نمی‌تابند،
تو شکسته دل شکسته بال را در جایی، جایی نیست،
جای تو تنها در این گوشه تاریک است، و در این غار
تاریک،

تو تنها باش و تنها با خودت باش و بگذار تنها تو
باشی و کژدمهایی که هر دم از لانه‌های تاریک روانست
بیرون می‌خزند و زهر خود را به کام تو می‌ریزند،
بگذار تنها تو برخاستگاه و آماجگاه کژدمهای روانست
باشی و دیگران از زخم نیش کژدمهایت آسوده باشند.

کژدم اندیشه‌هایت،

کژدم پندارهایت،

کژدم سخنانت،

و کژدم رفتارت.

تو آفریده جهان تاریکی هستی و می‌باید همیشه در
تاریکی باشی و در تاریکی به سربری،
تو را با جهان‌روشنایی و فروغ و با آسمان و خورشید
و پرتو گرم و دل‌انگیز آفتاب سروکاری نیست،
تو را به جهان‌گفت و شنود راهی نیست،
تنها تو را خاموشی و سردی و تاریکی بس است،

پس تنها باش و خاموش باش،

تنها باش و خاموش باش.

چون این نوای غمناک به پایان رسید، شب پره‌باهزاران شب پره‌ای که به آسمانه غار آویخته بودند، به پرواز درآمدند و در تاریکی بیکران غار از دیده من نپدید شدند.

من از ایزد سروش پرسیدم، این بوف و این شب پره و این نواهای غمناک چه بودند؟ ایزد سروش گفت: آنچه که تودیدی و شنیدی و آنچه که خواهی دید و خواهی شنید، پرتاب^{۳۱۷} روان ناپاک و دردمند و چنگاری اژی دهاک ستمگر و کسانی است که به‌گونه‌ای با اژی دهاک و روزگار شوم او و دیوان و دستگاه پلید او وابسته بوده‌اند.

من همچنان که دیده به دیدار شوم اژی دهاک و چاه ژرف و تاریک او داشتم و از دیدار اژی دهاک چنان بودم که گویی یک کوه یخ روی سینه و دلم نهاده بودند، ناگهان چنین به دیده‌ام آمد که سینه اژی دهاک شکافته شد و روان ناپاک و پلید او برابر نمایان گشت.

بیابانی برابر نمایان گشت با دریای بیکرانی از شن تفته و با هزاران هزار خزنده‌های بدچهره بدنهاد که آرام روی زمین می‌خزیدند و زهری شوم از دهان خود بیرون می‌ریختند. من همچنان دیده به این بیابان بیکران و شنهای تفته و خزندگان زشت چهره داشتم که ناگهان دیوان دیو، اهرمن پلید را در جامه خوالیگر دیدم که بوسه بر شانه‌های اژی دهاک می‌زند و به دنبال دیوان دیو، دیوان دیگر را دیدم و پیشاپیش همه، اکومن دیو، دیورا هزن اندیشه‌ها را کم کم روان اژی دهاک همانند همان غاری شد که در آن در بند بود و من خود را در آن غار تاریک پلید در برابر دیوان دیو و دیوان او دیدم و در برابر اکومن دیو.

اکومن دیو را دو شاخ بود، یکی تیز و برآن که از نوک آن رخشهای برمی‌خاست که چشم را به سختی می‌آزرد. سراسر شاخ پوشیده از خارهای زهرآگین بود که از نوک هر خاری زهرابه‌ای می‌تراوید. نوک شاخ به چهر شمشیر کژی بود که از آن خون می‌چکید. از هر خونی که به زمین ریخته می‌شد ناله‌ای برمی‌خاست که پژواک آن در سراسر غار می‌پیچید و پس از آن آواهای مویسه و گریستنی که با ناله‌ها می‌آمیخت. شاخ مانند نی میان تهی بسود و هنگامی که باد بر آن می‌وزید از سوراخهای آن آهنگی بس شوم و غم‌آلود و دلخراش و چنندش آور برمی‌خاست. آهنگد بر دل سنگینی می‌کرد و روان را به سختی به درد می‌کشانید. شاخ دیگر اکومن گونه دیگری بود. شاخی تراشیده و خوش تراش. در بالای شاخ سوراخی بود که از آن زنگوله‌های بسیار آویزان بود. هنگامی که اکومن دیو سرش را می‌جنبانید زنگوله‌ها تکان می‌خوردند و از آنها آواهای گوناگون و بس خوش برمی‌خاست که پژواک آن در غار می‌پیچید و با آواهای شوم شاخ دیگر می‌آمیخت. شاخ رنگارنگ بود، هر بخشی از شاخ رنگی داشت و بر پهنه هر رنگ نگاره‌هایی از برگ‌گل‌نکاشته شده بود. رنگها و نگاره‌ها چشم را می‌نواختند. چشمهای اکومن نیز شکفت انگیز بود. اکومن از يك چشم می‌خندید و از چشم دیگر می‌گریست. يك چشم او شادان بود و چشم دیگرش غمین. از یکی پرتو فروغ زندگی بیرون می‌زد و از دیگری سردی مرگ، از یکی خشم و از دیگری مهر. مردمك یکی به رنگدانگبین بود و دیگری قرمز به رنگ خون. سپیدی چشم نیز چنین بود، یکی سپید بود و دیگری پوشیده از مویرگهای خونین. گونه‌های اکومن نیز چنین بودند، یکی فرورفته و زردرنگ و لاغر و تکیده و ترك خورده و دیگری سرخ و دل‌انگیز و زیبا. لب بالا کلفت و سیاه و چاك چاك و خونین و لب پایین نازک و زیبا. دستها و پاهاى اکومن دیو نیز چنین بودند. در يك دست که استخوانی لخت و بی‌گوشت و سیاهرنگ بود، خنجری

خون آلود بود و دردست دیگر، پوشیده از گوشت و پوست سپید تازه و شاداب، دسته گلی زیبا. در يك پا پای افزاری آهنین و میخدار و در پای دیگر پای افزاری نازک و پارچه‌ای و رنگین. جامه‌ای که اکومن دیو پوشیده بود يك تکه آن ژنده و چرك و گندآلود بود و تکه دیگر پاك و آراسته و خوشبو.

من با دیدن اکومن دیو آنچه را که درباره این دیو پلید خوانده بودم به یاد آوردم. به یاد آوردم که اکومن دیو دشمن خرد است. همان نیرویی که گوهر هستی و کس بود آدمی بسته به آن است. همان نیرویی که بزرگان ما درباره آن می‌گفتند:

" رفتار به خرد کنید که هر چیزی در گیتی به خرد آفریده شده است.

با خرد همیشه در آسایش و بی خرد همیشه دررنج است.
با خرد زنده و بی خرد مرده را ماند.

خوبی و بدی زندگی و فراخی و تنگی روزی از خرد است.
خرد از گرفتاری برهاند و بی‌خردی به گرفتاری بیفکند.
خرد پاسبان جان و نگهبان تن است،

خرد هم در توانایی خوب است و هم در کم مایگی، به‌گاه توانایی خرد یاور و در کم مایگی پشت و پناه و پاسبان توست.

توانایی از خرد است،

سروری از خرد است،

رادی^{۳۱۸} از خرد است،

دینداری از خرد است،

کارآمدی از خرد است،

نیکوکاری از خرد است،

توانگری از خرد است،

و بهروزی و بهزیستی و بهکامی از خرد است." ۳۱۹

و اکومن دیو راهزن اندیشه و دشمن خرد است و کار آن در دشمنی
با اندیشه و خرد چنین است:

" و اکومن دیو را کار آن است که دل مردمان از کار و
کِرفه نیک کردن سرد کند، که مردمان بدی کنند و مردمان
باهمه دشمنی کنند و پیکار و ستیز پدیدار کند و کینه
و پی ورزی در دل مردمان آرد تا آن اندازه که کشتن و
خون ریختن و کارزار در میان افکند و مردمان پای از فرمان
خود بیرون نهند و کار ناشایست بد کنند و این همه بد از
اکومن دیو است." ۳۲۰

من که اینک اکومن دیو را برابر خود می‌دیدم از ایزد سروش
پرسیدم. این چهر و پیکر چیست که در برابرم می‌بینم و این دوگانگی
در نمود و کالبد اکومن دیو چیست؟ ایزد سروش گفت: این چهر و
پیکر اکومن دیو نمایانگر نهاد و سرشت و کار اوست که می‌خواند
و می‌راند، می‌آکند و می‌پراکند، می‌اندوزد و می‌ریزد و می‌سوزد
و می‌آزارد. اکومن دیو بر اندیشه‌ها می‌تازد و با تنسته‌ای از پندارهای
خوش و زیبا که به گرد اندیشه و خرد می‌پیچد، خرد و اندیشه را از کار
راستین خود باز می‌دارد و پندارهای خوش را جانشین خرد و اندیشه

می‌کند. کسی که اندیشه و خردش در پيله پندار اکومن پیچیده شد، دیگر دست در دست اکومن دیو می‌نهد و اکومن دیو با نهاد و سرشت ناپاک و زیانکار و زشتش، آدم فریفته را با انگیزش رسیدن به سرچشمه آب، به پویش درمی‌آورد و پس از خسته کردن و رنجاندن تن و جان او، او را به سراب می‌کشاند.

من با دیدن اکومن دیو می‌خواستم هرچه بیشتر کار این دیو پلید را ببینم و دریابم که این دیو پلیدِ راهزنِ اندیشه، چگونه خرد و اندیشه مردمان را می‌فریبد و چگونه آنها را به گمراهی می‌افکند و چگونه زندگی آنها را به تباهی می‌کشاند. ایزد سروش که اندیشه‌مرا در یافت به ایزد آذر که او نیز به غار آمده بود گفت: برافروز و باروشناییهای خود تاریکیها را به کنار زن و اکومن دیو و کنش پلید او و روان اژی دهاک و روانهای بینوایی را که روزی به گونه‌ای به بند او افتاده‌اند بنمای. ایزد آذر زبانه کشید و تاریکیها را به کنار زد و همه‌جارا روشن کرد و روانهای دردمند گرفتار اکومن دیو از هرسو نمایان شدند.

روانی را دیدم سوار بر زورقی زرین در دریایی با کرانه‌های ناپیدا و خیزابهایی کف آلود و زیبا و آبی تا ژرفا پاک، روان پاروزنان پیش می‌رانند. مرغان دریایی در آسمان آواکشان می‌پريدند و ماهیان قرمز و رنگارنگ زیبا در آب می‌شناييدند. مرغابیها و غازها نیز در پرواز و جهش و شنا و هیاهو بودند. اکومن دیو زورق را به پیش می‌راند و شاخ خود را می‌جنبانید و نواهایی بس دلکش از زنگوله‌های خود می‌پراکند. آوای زنگوله‌ها همراه با آوای مرغان دریایی و خروش خیزابهای دریا همنوایی دل انگیزی را پدید آورده بود. ازدور لکهای نمایان بود که سبزی درختهای آن دیده می‌شد. اکومن دیو پیوسته آن لکه را در میان دریا می‌نمود و درباره آن با روان گفتگو می‌کرد. روان که در شادی و سرمستی فرورفته بود سربه دهان اکومن برده بود و گفته‌های او را با هزار شور دل می‌شنید:

آن لکه را که می‌بینی آن آبخست گنج است. پیرامون آن آبخست هزاران صدف است و در دل هر صدفی مرواریدی. سراسر آبخست پوشیده از گیاهانی است که میوه آنها گوهرهایی است که در جهان همانند ندارند. تو گوهرها را از درخت می‌چینی و چون بازگردی باز گوهرهای تازه‌ای را از درخت رسته می‌بینی. دل آبخست نیز ما لامال از کانهایی است و هر کانی انباشته گوهری. در آن آبخست زنان زیبارویی هستند که در زیبایی همانند ندارند. همه جوان و با لابلند و سپیداندام، با سینه‌های برآمده و چهره‌های دل انگیز و گونه‌های نرم و پر و لبان یاقوتی. تو هنگامی که پای به آبخست نهادی و فرمانروای آبخست شدی، این زنان نیز همه از آن تو خواهند شد. پس بشتاب و هرچه زودتر خود را به آبخست گنج برسان و من نیز چنین می‌کنم و زورق زرین تو را با شتاب تر می‌رانم. روان، سرمست شنیدن این سخنان بود و من دیدم که از بالای سر او تارهایی همانند تار تنندو به درازای آسمان بالا می‌آمدند و با تندی بهم می‌تافتند. چیزی نگذشت که من بادبانی تافته از تارهایی به درازای آسمان و به پهنای همه دریا دیدم و دیدم که باد در دل بادبان پیچید و در یکدم زورق را با چنان تندی که به گمان و پندار هم نمی‌آمد به پیش راند. زورق که اکومن دیو همچنای جلوی آن ایستاده بود با همان تندی پیش رفت و ناگهان به سنگار^{۲۲۱}ی بزرگ و خارابین خورد و در یکدم هزار تکه شد. بادبان بزرگ آن پاره شد و با همه سنگینی که داشت به روی زورق و روان فرود آمد. اکومن دیوبا خنده‌ای که تیره پشت را می‌لرزانید از گوشه‌ای گریخت و روان، شکسته و خونین از میان تکه‌های درهم شکسته زورق، لنگان و نالان بیرون آمد و با هزار درد خود را به روی آبخست گنج که جز همان سنگار بزرگ چیزی دیگر نبود رسانید. اکومن دیو همچنان می‌خندید و با خنده‌اش

تیره پشت را می‌لرزانید و روان، دردمند و شکسته و خونین همچنان می‌نالید. از بادبان بزرگدبه درازای آسمان و به پهنای دریا چیزی جز تکه پاره‌هایی از يك بادبان کهنه چیزی دیگر به‌جا نمانده بود. زورق زرین که يك قایق کهنه بود، تکه تکه شده بود و هر تکه‌اش بالای خیزاب کف آلودی پایین و بالا می‌رفت. روان‌ها چشمهای گریان و دستها و پاها شکسته خونین، به‌سختی خود را به‌روی سنگار می‌کشید و مرواریدها و گوهرهایی را که اکومن دیو گفته بود، می‌جوید.

من در جستجوی دریافت کار اکومن دیو همچنان در غار پیش رفتم تا جایی رسیدم که بویی بس ناخوش و تند برمی‌خاست، با خاموشی و سردی بی‌پایانی که هرگز همانند آن را ندیده بودم. در اینجا گویی زمان از پویش بازمانده بود و جهان و هرچه در آن است نیز جان و جنبش خود را از دست داده بود. تا چشم را توان دیدن بود گورها پس گور بود و خاموشی و ماندگی و پوسیدگی. بر روی هر گوری روانی به چهر مار چنبره زده بود. گوشت مارها ریخته بود و تنها استخوان و نیش آنها به‌جا مانده بود و شگفتا که از میان دهانی که جز استخوان پوسیده چیزی دیگر نبود و از بن دندانسی که کرم خورده و سیاه و پوسیده بود، همچنان نیشی زنده بیرون می‌آمد و زهرابه‌ای زردرنگ را به روی سنگ گور می‌ریخت. من از اکومن دیو پرسیدم: ای پلیید نابکار که پلییدی و نابکاری تورا مرز و اندازه نیست، به من بگو این چه جای شومی است که مرا آورده‌ای که از دیدن آن گویی دل و جانم در دریای یخ‌نشسته است. اینجا کجاست و تو بر این گورستان چگونه فرمان می‌رانی؟ اکومن دیو، آن نابکار پلیید، باز آن خنده شومش را کرد و گفت: اینجا سرزمین دیگری است که زیر فرمان من است. سرزمین تابوت مغزهای پوسیده کپک زده و این بوی تنیدی که تو می‌بویی بوی کپکی است که روی مغزهای پوسیده گنبدیده نشسته و